

دانلود رمان پیاپیست

دانلود رمان های آناهید قناعت

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان درام ،
رمان معمایی

مقدمه :

تو رفتی

و من نُت به نُت عشق مان را گریستم

من همانم که جانم بند نبض دستت بود

حالا من ماندم و یک پیانو

و دستهایی که مثل تو نواختن نمی دانند

و دردهایی که ناگفتنی ست ...

آناهید قناعت

هر روز یوسف ها توسط برادرانشان به چاه انداخته می شوند

و آه و افسوس از هم خونی که هیچ گاه برادر نخواهد شد !

زمستان ۱۳۹۳

آنچنان برفی می بارید که طی ده سال گذشته همتایش را نداشتیم

هوا به شدت سرد شده بود و بخاری بی جان ماشین هم هرچه
سعی و تلاش میکرد کارساز نبود

انگشت پاهایم با وجود آن کفش جلو باز و پاشنه بلند یخ کرده و
آزارم می داد

ماشین را به کنار خیابان کشیدم ، خم شدم از کف ماشین بوت
پاشنه تختم را برداشتم و پوشیدم

با شعف انگشتان گرم شده ام میان خز بوت را تکان دادم

دانه های سفید و پفکی برف آهسته روی شیشه ماشین فرود می
آمدند ، برف پاکن خم و راست میشد و امان شان نمی داد

چشم دواندم میان پیاده رو سفید پوش

توده ای پتو پیچ شده لبه ی باغچه افتاده بود ،

توجهم جلب شد وقتی تکان خوردنش را دیدم اما برایم هیچ تعجب
نداشت !!

باز هم تکان خورد و پشت بندش صدای سرفه ای مردانه شنیده
شد

نگاهم به ساعت داشبرد کشید ، ۲:۴۵ صبح را نشان میداد

در را باز کردم پیاده شدم و سوز هوای سرد به تنم ریخت
لباس شب بلندم که حالا بدون کفش پاشنه بلند روی زمین
کشیده میشد را بالا گرفتم

با احتیاط قدم برداشتم که روی آن زمین لغزنده زمین نخورم
ماشین را دور زدم و پا به پیاده رو گذاشتم
پتو را دور گرده ی بزرگش گرفته و قسمتی را هم روی سرش
کشیده بود

در یک متری اش ایستادم ، او حتی سرش را بلند نکرد
- آقا ... کمک نمی خواین !؟

اندکی سرش را چرخاند ، نگاهش از آن بوت ها که وصله ناجور
تیپ معرکه ام بود بالا کشید و نگاهم کرد

اما من هنوز صورتش را در سایه پتو روی سرش واضح نمی دیدم
دوباره نگاهش را مقابل پایش داد و سرفه زد

اکثر معتادهایی که ما از کنار خیابان پیدا میکردیم ابتدا همینطور
بودند ، مایل به حرف زدن نبودند و این ما بودیم که باید به حرف
می آوردیم شان

- سرفه میکنید ... توی این هوا حتما سینه پهلو کردین
جوابم را با سرفه اش داد و من چشمم خورد به پایپ شکسته ای
که جلوی پایش توی باغچه افتاده بود ،
امیدوارانه گفتم :

- اون مال شماست ؟

- خودم شکستمش

صدایش جوان بود و گیرا

و آشنایی آهنگ این صدا ، صدایم را لرزاند

- این که ... خیلی خوبه

صدای پوزخندش را سرفه ای شکست

و من گفتم :

- ما کلینیک داریم ... برای ترک اعتیاد ، از این کمپای بی در پیکر

نیستا ، کلینیک با دکتر و پرستار ... می تونم همین الان شما رو

ببرم اونجا

سر چرخاند ، پتو از صورتش عقب رفت و برق چشمانش چیزی را در

میان سینه ام شکست

موهای ژولیده و ریش بلندش با آن چشمان زیبا و خوشرنگ که بسیار معصوم بود تناقض داشت و خاطره هایی که هنوز جان داشتند را جلوی چشمم مجسم کرد

بلافاصله سر تکان دادم ، حالا وقتش نبود ...

نگاهم را از چشمهای پُرکشش او گرفتم و گفتم :

- پاشید ، برف داره شدت می گیره ، اگر اینجا بمونید با این وضعیت سینه تون دووم نمیارید

- خودکشی

منظورش را درک می کردم

اینکه اگر اینجا بماند تا صبح قطعا می میرد را خودکشی می دانست در همین دقایق برف اندکی روی ریش و موهای نامنظمش نشست بود

سرمای هوا دندان هایم را بهم میزد و من زیر آن پالتو لباس شب بلندی تنم بود که اصلا گرما نداشت

بدون اینکه برگردد نگاهم کند گفت :

- تضمین میکنی اگه پیام اونجا پاک بشم ؟

- به خودتون بستگی داره به همت و اراده تون ، اگر فرض رو بر این
بذاریم که بخواین و همکاری کنید صد در صد سلامت میشید

در حالی که سرفه میزد برخاست

برخاست و من در حیرت ماندم ، قد و قامتش خیلی بلند بود مثل
همان خاطره ها ...

پتو را محکم دورش گرفت و به سمت ماشین راه افتادیم

خودم را پشت فرمان انداختم و گرمای ماشین را بلعیدم

او هم کنارم نشست و بهزاد اگر می فهمید تنها همچین کاری کرده
ام ، شقه ام میکرد

نگاهش را توی ماشین گرداند و من استارت زدم

- منم یکی عین همینو داشتم ، مال منم دو در بود

پشت جمله اش حسرتی عجیب نهفته بود و نمی دانم چرا حسرت
صدایش شبیه به کسی بود !

دستم را روی فرمان گرفتم

و این ماشین یادگار همان عزیزی ست که امشب بی اختیار

خاطراتش به مغزم ریختند

عزیزی که یک روز رفت ، رفت و قید همه ما را زد ...

تا برسیم سرفه هایش عمیق تر شده بود و با هر سرفه احساس میکردم دیواره گلویش خراش برمیدارد

جلوی درب بزرگ و سفید کلینیک ایستادم و شماره اتاق آقا نوروز را گرفتم ، جواب داد و گفتم که درب حیاط را باز کند اعضای مجموعه دیگر به مهمان های ناخوانده ای که شب و نصفه شب همراه ما به کلینیک می آمدند عادت کرده بودند اما چیزی که تعجب داشت تیپ من بود !!

یکی از پرستارها که امشب شیفت داشت جلو آمد و گفت :
- خانم دکتر با این لباسا ...

من خانم دکتر نبودم ، مدیر و سرمایه گذار این مجموعه بودم آن هم با قرض !

- از مراسم یکی از دوستان برمی گشتم ایشونو دیدم اصلا حالش خوب نیست به نظر میاد ریه هاش عفونت داره زودتر دست به کار شین

چرخیدم و نگاهش کردم

کمر به دیوار چسبانده و سرش را پایین انداخته بود و آن پتو هنوز دور کرده اش پیچیده بود جلوتر رفتم و گفتم :

- من باید برم ولی خیالتون راحت این جا یکی از بهترین کلینیک
هاست و باید بگم کسایی که همراه ما به این جا میان نیازی نیست
مبلغی پرداخت کنن

سرش هنوز پایین بود

- همین نگهبان که درو باز کرد دیدی ؟ یه شب عین تو آوردیمش
اینجا بعدشم شد یکی از اعضای این مجموعه

سرش را بالا کشید ، نگاهش بیش از اندازه آشنا بود و من انگار
دلم نمی خواست باور کنم

دست بردم به پتویی که روی سرش بود و گفتم :

- اسمت چیه ؟

- من اسم ندارم

آه از این آهنگ صدا و آه از این شهر که بی اندازه کوچک بود و این
زمین ، بی اندازه

گرد !

نفسم را بیرون فرستادم ، حالت چشمانش بی طاقتم کرده بود و
شک لعنتی پا جفت ایستاده و به دلم چنگ میزد

دست گذاشتم روی پیشانی بلندش

مرد خاطرات من هم پیشانی اش بلند بود اما اقبالش نه ...
تبش به شدت بالا بود همانطور که حدس میزدم
دست چپش را گرفتم که نبضش را بگیرم و صدای پرستار را
نشنیده گرفتم
- خانم دکتر شما چرا بذارین من ...
چشمانم میخ نبض دستش شد
قلبم به دیوار سینه می کوبید ، تند و بی وقفه
این تاتو مشکی رنگ ...
یک آهو در حال جست زدن به اندازه دو بند انگشت
اشک به چشمانم رساند
سرم آهسته بالا رفت
این چشم ها و این نگاه را کسی غیر از او نداشت
انگشت شستم روی نبضش بالا و پایین میشد
این همانی ست که از یادها رفته بود
همانی که شکش به دلم افتاده بود
این همان عزیزی بود که روزی قید همه را زد و رفت

حتی قید مرا هم زد و

رفت ...

نبضش هنوز میزد پس زنده بود

نگاهش به نگاه خیسم چسبیده اما غریب بود ، آن آشنایی گذشته
را نداشت

دستم از دستش رها شد

و بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش گذشتم

روزگار در بدترین شرایط او را به من بازگردانده بود و این
باورکردنی نبود

داستان ما موازی با منطق نه اما عین واقعیت بود

اگه یه روزی نوم تو

تو گوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه

به دل میگم کاریش نباشه بذاره درد تو دوا شه

بره تو تموم جونم که باز برات آواز بخونم

تن بالا کشیدم سرم را روی بالشتک وان گذاشتم و هنوز چشمانم
بسته بود

صدای باز شدن درب حمام آمد و من پلک نگشودم

بوی تنش که در فضای حمام پیچید بی اختیار لبخند روی لبم
نشست و صدایش را شنیدم

- دیگه دلی برام نمونده ... تموم کن دلبری تو

لبخند روی لبم باز تر شد و دست های بزرگ او لیزی تنم را میان آب
و کف لمس کرد ...

خندیدم و صورتم را میان بالش قایم کردم

- نکن یوسف قلقلکم میاد

با صدای پارس سیمون چشمانم را تا ته گشودم و سرگشته و
حیران به اطراف نگاه کردم

نه من میان وان بودم و نه او اینجا بود

تنها سگ ژرمن شپردم کنار تخت ایستاده و نگاهم میکرد

باز هم خواب دیده بودم اما نه ، خاطره بود

خاطره ای که میان خوابم دویده و من جز به جز آن را با او تجربه
کرده بودم

سیمون گوشی موبایل را به دهان گرفت و کنار دستم گذاشت
بهزاد پشت خط بود ، تماس را وصل کردم و سیمون خودش را میان
تنم جا کرد و من نوازشش کردم

- بیدارت کردم ؟

- باید بیدار میشدم دیگه

- میشه بیای این جا ؟

- کجا ؟

- آپارتمان من

دلش شوری ، وسط تخت خوابم نشستم و گفتم :

- مشکلیه ؟

صدایش را آهسته کرد و گفت :

- بیا بهت میگم

- تا یه ساعت دیگه اونجام

- خوبه می بینمت

دوش گرفتم و سریع لباس پوشیدم

دل در دلم نبود مگر چه شده بود که بهزاد مرا به خانه اش خوانده
بود ؟

یعنی نمی توانست وقتی برای سرکشی به کلینیک میامد مطرحش
کند ؟

...

بالا تنه عریان در را گشود و کنار رفت

- سلام

با پشت دست به شکم صافش کوبیدم و گفتم :

- تو دوباره جلو من لخت گشتی حیا نداری مگه ؟

نگاهم را در خانه لوکسش گرداندم و گفتم :

- دیشب آخرای مهمونی خوب غیبت زد ، حواست هست تو مثل قبل
مجرد نیستی ؟

کلافه دستی به موهای سرش کشید

- چته ؟

اندکی نگاهم کرد و بعد به اتاق خوابش اشاره کرد

چرخیدم و هرچه به اتاق نزدیک تر میشدم صدای گریه دخترانه ای
اخم هایم را در هم می کشید

در نیمه باز اتاق را هل دادم

و رفیق تمام سالهای زندگی ام میان تخت خواب مردانه بهزاد لخت
و عریان افتاده بود

از همان فاصله هم چشمان اشک آلود و پف کرده اش را می دیدم و
عمه شکوه دخترش را دست من سپرده بود
با دیدنم آهسته نالید

- آهو

سرم به طرف بهزاد چرخید ، روی مبل تک نفره در دورترین قسمت
سالن نشسته و سرش را بین دستانش نگه داشته بود

کنار سارا لبه تخت نشستم و او به آغوشم خزید ، موهایش را
نوازش کردم و او گفت :

- آهو من خیلی کثیفم نه ؟

- نگو اینجوری

سرش را بلند کرد و چشمان زیبایش که مملو اشک بود درد به دلم
انداخت

با بغض گفت :

- من و بهزاد دیشب با هم بودیم ... مثل عشق بازیای چند ماه
پیشمون نه ها ... تا تهش رفتم باهاش

چیزی کنار شقیقه ام پُر درد می کوفت

- آهو بهزاد نامزد داره می فهمی یعنی چی ؟

ملحفه خون آلودی که پایین تخت افتاده بود دلم را مچاله کرد و
صدای سارا را شنیدم

- من خیلی پستم ، خیلی

اشک هایش را از صورتش پاک کردم و پرسیدم

- مست بودین ؟

سرش را به طرفین تکان داد

- نه نبودیم

بین لب هایم باز شد و آهم را بیرون فرستادم

- خوبی ؟ مشکلی که نداری ؟

- بره بمیرم بهتره

صدای بهزاد را از پشت سرم شنیدم

- چرا مشکل داره ، درد داره نمی تونه تکون بخوره

با خشم نگاهش کردم و گفتم :

- عه ؟ که اینطور ... شما دکترین ، جناب دکتر بهزاد نیکپور منو
گفتی پیام چیکار ؟

- چون از دیشب یه ریز گریه میکنه ، نتونستم آرومش کنم نداشت
یه مسکن بهش بزنم اینقدر درد نکشه اصلا نمیذاره بهش دست
بزنم

لباس زیر سارا را از زیر پایم برداشتم به دستش دادم و گفتم :
- بپوش

بلند شدم پشت به تخت و رو به بهزاد ایستادم و گفتم :
- اون شادی بدبخت کجاست ؟ چرا دوتا دختر و مضحکه دست خودت
کردی ؟ هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی ؟
دست از جویدن گوشه لبش برداشت و گفت :

- دیشب به سارا گفتم باید به تو هم بگم ؟ من شادی رو
نمیخواستم مجبور شدم می فهمی ؟

بعد در حالی که چشمش به اندام نیمه عریان سارا پشت سر من
بود گفت :

- پاش وایسادم بگو اینقدر گریه نکنه

- تو خواب ببینی

اخم هایش که به هم گره خورد گفتم :

- اون وقتی که سر یه مشت غیرت و تعصب مسخره و خنده دار

ولش کردی و چند روز بعد دوست شو صیغه کردی و یه جشن

فرمالیته هم زدی تنگش فکر گریه هاش نبود

چند قدم جلو رفتم ، سر بالا بردم نگاهش کردم و گفتم :

- حالا هم غلطتو کردی ؟ بکش کنار

چرخیدم به سمت سارا که مچ دستم را گرفت

- آهو هرکس ندونه تو خوب می دونی چقدر می خوامش

سارا لبه تخت نشست به بود و موهای بلند و هایلایت شده اش را می

بافت و گفت :

- دیشبم یه ریز در گوشم همینو می گفت که باختم بهش

لب روی هم فشردم که ناسزایی بارش نکنم تنها رعایت حالش را

میکردم و بس

- اصلا تو چرا همراهش اومدی خونش که یه ریز در گوشت حرف

ردیف کنه ؟ مگه به من نگفتی میری خونه اون دوستت ؟ اسمش

چی بود ؟

سر پایین انداخت

- همون دیشب که بهزاد بدون شادی از در سالن اومد تو و دلت
غش رفت براش باید می فهمیدم دنیا دست کیه
پالتوش را به سمتش پرت کردم و در حالی که از اتاق بیرون می
رفتم گفتم :

- خاک بر سر جفت تون

خودم را روی مبل پرت کردم

- سارا دو دقیقه وقت داری بپوش بریم

بهزاد تکیه اش را از دیوار اتاق گرفت و به سمت تخت رفت

قبل از اینکه از دیدم خارج شود گفتم :

- هوی بهزاد نزدیکش نمیشی ها ، اون سه چهارسالی که با هم
بودین مگه کم تو تختت بود چطور یکی از همون شبا این غلطو
نکردی ؟ دیشب بعد از چند ماه دیدیش گفتی بذار غلط نصفه مو
کامل کنم هان ؟

نفسش را پرحرص بیرون داد و گفت :

- من خواستمش اونم منو خواست پس غلطی در کار نیست

- نه تا وقتی که پای شادی نامی وسط نباشه

چشم روی هم فشرد و گفت :

- می بُرم ... پاشو از زندگیم می بُرم

- از کجا معلوم با شادی هم این کارو نکرده باشی ؟ اون که

صیغه ات بوده و حلال چرا که نه ؟

درمانده گفت :

- من حتی دستم به شادی نخورده ... زبونت اینقدر تلخ نبود آهو

نگاهم را به تراس بزرگ خانه اش دادم که از برف دیشب

سفید پوش بود

سر که چرخاندم او در دیدم نبود و صدای پیچ پیچ شان می امد

- بلند حرف بزنی بفرم چی میگی ، شما دوتا مثلا دکتر این

مملکتین بعد نتونستین یه شب اون بی صاحبو کنترل کنید ،

موندم توش اون چند سال چطور خودتونو نگه داشتین !

- سارا - آهووو

- زهرمار و آهو پوشیدی یا هنوز ته مونده غلط تون مونده ؟

این بار بهزاد شاکی صدایم زد

- آهو

- ای بی آهو بشین جفت تون

چند دقیقه ای به همان روال گذشت و بعد صدای بهزاد آمد

- وایسا سارا دارم باهات حرف میزنم

سارا از اتاق بیرون زد و بهزاد با اندکی خشونت بازویش را کشید به

دیوار چسباند و من برای هردوشان سری به تاسف تکان دادم

بهزاد - تو هم می خواستی ، نمی خواستی ؟ یادت نیست چطور چنگ

انداختی به پیره‌نم ؟

ابروهایم بالا پرید

بهزاد - اصلا اون لباس طلایی چی بود دیشب پوشیده بودی ؟

سارا - دوباره شروع نکن بهزاد دیشب توی اون مهمونی اونقدر

لباس باز و کوتاه بود که لباس من به چشم نمی اومد

بهزاد براق شده توی صورتش خم شد و گفت :

- به چشم می اومد اونقدر به چشم می اومد که منه سگ مصب

نتونستم بی خیالت بشم

سارا - خیانت کردیم بهزاد ، جفت مون خیانت کردیم

بهزاد - خیانت ؟ خیانت به کی ؟ به کسی که من از اولم

نمی خواستمش ؟

سارا - به من چه ؟ مگه من گذاشتمش تو کاسه ت ؟

بهزاد دست در جیب شلوار گرمکن سه خطش فرو برد موبایلش را برداشت رمزش را زد و اندکی بعد صفحه را مقابل سارایی گرفت که هنوز چسبیده به دیوار در آغوشش بود

نمیدانم چه نشانش داد که سارا آنگونه بُهت زده به اسکرین گوشی خیره بود

بهزاد - رد کن رد کن بقیه شو ببین تا بفهمی من کل این سه چهار ماهی که ندارمت و به اصطلاح نامزد کردم در حال خیانت بودم

سارا - این ... این عکسای منه

موبایل را به سینه بهزاد کوبید و گفت :

- خیلی پستی بهزاد این عکسای چیه از من توی گوشیت نگه داشتی ؟ نمیگی یه وقت گوشیتو بدزدن ؟

بهزاد لبش را با زبان تر کرد و سارا گفت :

- بیچاره شادی که قراره تو شوهرش بشی

بهزاد - من فقط شوهر توام

لحنش بسیار جدی و خونسرد بود و همین سارا را از کوره به در برد

- کی میگه ؟

بهزاد هم بی شرمی به خرج داد و گفت :

- اون ملحفه خونی گوشه اتاق می‌گه

بی اختیار نگاهم را از آنها گرفتم و به دیوار سفید رو به رویم دادم

با سکوت شان سر چرخاندم و انگار این دو نبودند که چند ثانیه پیش برای هم گلو جر میدادند و حالا دست در گردن هم انداخته و با ولع از هم کام می گرفتند !

و شعور هم نداشتند که من این جا نشسته بودم

برای اینکه دوباره کارشان به تخت خواب نکشد عصبانیت در صدایم ریختم و گفتم :

- شورشو دراوردین دیگه

سریع از هم فاصله گرفتند و به من نگاه هم نمی کردند

سارا کیفش را برداشت و به طرف راهرو خروجی رفت و گفت :

- آهو بریم

با غیظ نگاهش کردم

- بودیم حالا ... دختره پررو

بهزاد هم تا دم در همراه مان آمد خم شد روی موهای سارا را

بوسید و گفت :

- فردا یه سر بیا مطب معاینه ات کنم
با چشمهای گشاد شده سر برگرداندم
- شما نچای یه وقت ؟ تو مگه دکتر عفونی نبودی ؟ جدیداً زدی تو
کار تخصص زنان ؟
با دو انگشت بینی ام را فشرد و همراه لبخندی گفت :
- شاخ نشو برای من دختر
انگشتم را توی شکم تختش فرو کردم
- برو تو با این سر و وضع مردیکه گنده چشمی رو به رو دید داره
خنده ی پرشیطنتی کرد و گفت :
- اتفاقاً یه دختره س با مادرش زندگی میکنه خیلی تو نخ منه
سارا با حرص به طرف آسانسور رفت و من گفتم :
- تعارف نکن می خوام اینم بردار رو زمین نمونه
سارا که دلش خنک شده بود دگمه آسانسور را فشرد و من کیفم
را دست به دست کردم و با لحن جدی گفتم :
- امروز یه سر بیا کلینیک
چرخیدم بروم که شانه ام را گرفت و گفت :

- چی شدی یهو ؟

می خواستم بگویم میان دعوای عاشقانه شما او را از یاد بردم !

به سرامیک کف راهرو چشم داشتم و گفتم :

- یه نفر پیدا شده که ...

فشار دستش روی شانه ام بیشتر شد و من گفتم :

- که خیلی شبیه یوسف

سکوت وهم انگیزی بود ...

دست بهزاد از شانه ام رها شد ، سارا پا جلو گذاشت

و من تنها قطره اشکی از چشمم سقوط کرد

هزار عاشق دیوانه در من است که هرگز به هیچ بند و فسونی نمی

کند رها

تبش همچنان بالا بود و تب بُرها جواب آنچنانی نداده بودند

نگران طول و عرض راهرو ورودی کلینیک را بالا و پایین میکردم و

وقتی ماشین بهزاد وارد شد ، به حیاط دویدم

کت و شلوار توسی خوش دوختی پوشیده و پالتو ضخیم و بلندی
روی آنها

موهایش را خوش حالت بالا داده بود و سارا حق داشت در برابرش
وا بدهد

کیف بدست پیاده شد و دست یخ کرده ام را گرفت و گفت :

- چرا اینقدر نگرانی ؟

- بهزاد تبش پایین نمیاد

نگاهش دقیق روی صورتم گشت و لب زد

- مطمئنی خودشه ؟

بغضم را فرو خوردم

- مگه چند نفر تو این شهر یه تاتو آهو رو نبض دست

چپشون دارن ؟

و به سمت ساختمان رفتم

بهزاد بالای سرش ایستاده و معاینه اش میکرد

وقتی بالای سرش رسید ابتدا ناباور به صورت استخوانی و تکیده
رفیق چند ساله اش خیره بود و دستانش را که لمس کرد از حرارت

تنش یکه خورد

و او بر اثر داروهایی که دیشب تا به حال برایش تزریق شده بود
روی تخت ، خواب آلود و بی حواس افتاده بود و بد نفس می کشید
چند دوز آنتی بیوتیک برایش تزریق کرد و دستور داد دستگاه
اکسیژن را بالای سرش بیاورند
ماسک سبز رنگ که روی صورتش قرار گرفت من عقب عقب رفتم ،
تکیه ام را به دیوار دادم هق زدم
بهزاد دست زیر کتفش گذاشت کمی بالا کشید و گفت :
- یوسف ... یوسف صدای منو می شنوی ؟ سعی کن نفس بکشی ،
با شمارش من یه دم عمیق بگیر یک دو سه نفس
میان نفس های نصفه نیمه اش سرفه های دل خراش میکرد و من
دیگر طاقتش را نداشتم و از در بیرون زدم
و راستی ، باعث و بانی آوارگی اش حالا کجاست ؟

پاییز ۱۳۹۰

کمرم را چسبیده و مرا کنار خودش زیر چتر نگه داشته بود و مثل
تمام پنج شنبه ها خیابان ها را قدم میزدیم
بغل سرم را به بازویش تکیه دادم و او کمی خم شد و گفت :

- دوست داشتنی من

صدای قطره های بارانی که روی چتر بالا سرمان ریزش میکرد با
زمزمه های عاشقانه او ترکیب دلچسبی بود

- آگه یه روز بری من میمیرم آهو

- منم بخوام برم عمه شکوه نمیذاره همراه اون دوتا برم

- اون دوتا که میگی بابا و مامانت هستن

- آره بابا مامانی که ناخواسته بودم براشون ، هنوزم هستم

نم هوا را عمیق نفس کشید و گفت :

- دلم خون برات

- به فکر زندگی من نباش هوا چه سرد شده !

- پیچوندنتو قربون بریم خونه ما ؟

اولین باری نبود که به خانه شان دعوتم میکرد ، قبل تر هم چند
باری رفته بودم و بدون اینکه شیطنت های عاشقانه داشته باشیم
کنارش می نشستم و او ...

برایم پیانو میزد ...

کلید روی در انداخت و کناررفت تا من وارد شوم

خانه شان یک ویلایی دو طبقه و بسیار بزرگ بود
مثل همیشه دستم را گرفت و از پله های دوبلکس بالا رفتیم
چراغ اتاقش را زد و من در حالی که شال و مانتو را از سرم
برمیداشتم لبه تخت یکنفره اش نشستم و پرسیدم
- بازم مامانت اینا رفتن وتو موندی ؟
درب کمد لباسهایش را باز کرد و گفت :
- بی خیال آهو ... من وصله ناجور این خونوادم
- نه برای بابات و یاسی
شلوار کتانش را با شلوار خانگی اش عوض کرد و گفت :
- بابامم یکیه عین بقیه شون
بدون اینکه تی شرت بپوشد روی تخت دراز کشید ، دست مرا هم
گرفت و سرم را روی بازویش گذاشتم
از موهایم دم گرفت و گفت :
- یه روزی میرم ... تو رو برمیدارم و از اینجا میرم
- یاسی دق میکنه یوسف
- من برای تنها خواهرم فقط دردم سرم

بعد کمی از وزنش را روی تنم انداخت ، چشمانش از شیپنت برق
میزد

- یعنی چی که تو هر وقت میای اینجا خشک و خالی منو میذاری میری
؟ خواجه ام مگه ؟

بی پروا خندیدم و گفتم :

- خب ثابت کن که نیستی !

آهسته لب روی لبم گذاشت و پتو را روی سر هردومان کشید

بهزاد پالتوش را به تن مبل کوباند و جلوی میزم قدم و رو رفت

- کجا بود ؟

- تو خیابون

- میدونم تو خیابون ، کدوم خیابون ؟

- هر جا که بود ، مهم اینه اون الان این جاست

دو دستش را روی میز گذاشت به طرفم خم شد و با چشمهای

باریک کرده پرسید

- بهت گفته بودم تنهایی این کارو نکن ... حالیت هست تو یه دختر جوون و بر و رو داری ؟ حواست هست اونایی که اون بیرونن هزار کوفت و زهرمار قاطی میزنن ممکنه هر کاری بکنن ؟ بی خیال روی صندلی ام لم دادم و گفتم :

- تو چی ؟ حواست هست اون یوسف ؟

و او دندان سایید و گفت :

- و اگه نبود ؟

پاسخم سکوت بود و او دست مشت کرد و گفت :

- با اون سر و وضع خیلی سرخوش رفتی از کنار خیابون معتاد جمع کردی ؟

با لفظی که به کار برد از کوره در رفتم به جلو خیز برداشتم

- اون معتاد نیست !

جمله ام برایش نامفهوم بود و همانطور که نگاهم میکرد گفتم :

- معتادش کردن

عقب رفت و روی مبل نشست با دست صورتش را پوشاند و صدای نجوایش را شنیدم

- کاش این همه عاشقش نبودی آهو

دستمالی از جعبه جدا کردم و اشک نشسته در چشمانم را گرفتم
ده دقیقه ای را به سکوت گذراندم و او سیگاری آتش زد و گفت :
- جواب آزمایش سم شناسی اش اومده ؟ مصرفش چی بوده ؟
- شیشه

پُک محکمتری به سیگارش زد و من گفتم :
- بهزاد تو که رفیق گرمابه و گلستانش بودی بگو اون موقع ها که
با هم بودیم چیزی مصرف میکرد ؟
به آتش سرخ سیگارش خیره شد و گفت :
- به جز چند نخ سیگار تفریحی و آبجو خوریای آخر هفته نه ... ما
اهل مخدر نبودیم اونم صنعتی اش
صدای موبایلم بلند شد و بهزاد که نگاه در مانده مرا دید گفت :
- کیا ؟

سیگارش را خاموش کرد و در حالی که از اتاقم بیرون می رفت
گفت :

- الان که یوسف پیدا شده نبینم دلت بلرزه ، یه روز اون تو رو
ولکرد و رفت ... حالا نوبت توئه

از در که بیرون زد تماس را وصل کردم

- کیا

- جون کیا چطوری عزیز دلم ؟

- خوبم

- کلینیکی ؟

- اوھوم

- عصر کجایی ؟

- ھمین جا

- خیلی وقته ندیدمت

- هفته پیش ھمدیگرو دیدیم

- هفته پیش برای من خیلی وقته ، عصر میام دنبالت

- باشه بیا

تماس را قطع کردم ، دستم را به پیشانی دردناکم گرفتم

چه باید می کردم ؟

از پیدا شدن او باید خوشحال باشم یا ناراحت ؟

تلفن را از روی میز برداشتم و شماره گرفتم ، بعد از چند بوق جواب

داد

- سلام

- تویی ؟

صدایش شکسته تر از دوسال پیش شده بود

- یادته گفتم اگه یه روز پیداش بشه تمام گذشته رو جبران می

کنی براش ؟

صدای نفس هایش توی گوش می پیچید و ادامه دادم

- اون روز رسیده ... یوسف تو پیدا کردم

درب ماشینش را که باز کردم نگاه خیره اش به جانم نشست

- سلام

خم شد از صندلی عقب یک جعبه کادو پیچ برداشت روی پایم

گذاشت و گفت :

- سلام

خندیدم

- این چیه دیگه ؟

کاملا به سمتم چرخید به درب ماشین تکیه کرد چشمک زد و

گفت :

- سوغاتی

توی جعبه خزیپوش یک جفت کفش جلو باز پاشنه هفت سانتی
بسیار زیبا بود

- کیا خیلی قشنگه

- به پای تو قشنگ تره همیشه

کیا و پدرش یک شرکت واردات کفش داشتند و به همین واسطه
کیا هر زمان به سفر کاری می رفت برای من یکی از بهترین مدل ها
را می آورد و حالا بعد از گذشت چند ماه آشنایی مان یک کمد کفش
داشتم

- دیشب خوش گذشت ؟

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم :

- جات خالی بود

راهنما زد تقاطع را دور بزند و گفت :

- بهزاد زنگ زد

- کی ؟

- همین پیش پای تو ، برای پنج شنبه دعوت کرد خونش خبریه ؟

نگاهم را به خیابان دادم

بهزاد را من می شناختم ، به عمد این مهمانی کوچک را ترتیب داده
و خودش هم به کیا زنگ زده بود !

- پرسیدم خبریه ؟

دست بردم به پخش ماشین

- نه چه خبری ؟

- آخه تو فکری

روی صندلی لمبیدم و سرم را تا دماغ توی شال گردنم فرو بردم

- خستم

دستم را چسبید و گفت :

- دوات پیش خودمه ، زنگ بزنم سونا خونه رو ردیف کنن ؟

خنده ام گرفت

- نه بابا چی میگی ؟

- بعد از این مدت هنوز بهم اعتماد نداری بیای خونم ؟

- بحث اعتماد نیست اصلا ، من از همون اول خط قرمزامو برات

مشخص کردم کیا

انگشتانش دستم را احاطه کرد

- باشه مهم نیست دیگه درموردش حرف نمی زنیم

کیا مرد جوان و خوبی بود ، سارا به آینده رابطه مان امیدوار بود اما
من نه !

چون سارا به تمام گذشته من آگاه نبود

- خب خانم دکتر کجا بریم حالا ؟

همانطور که سرم تکیه به صندلی ماشین بود نگاهش کردم و
گفتم :

- تو هم شدی بچه های کلینیک ؟

- به نظر من که چهار سال پزشکی خوندی یعنی دکتری ... واقعا
علاقه نداشتی که انصراف دادی ؟

- من همین الانم خون می بینم حالم بهم می خوره ، یادمه اون موقع
ها بهزاد و سارا خیلی مسخرم می کردن فکر میکردن دارم ادا میام
نفسم را بیرون فرستادم و گفتم :

- میدونی ؟ من و سارا عشق این بودیم که با هم درس بخونیم
کنکور بدیم با هم قبول شیم بریم دانشگاه ، تا مدت ها فکر

میکردن من و سارا خواهریم چون بابای من و بابای سارا پسر عمو
بودن ما فامیلی مون یکی بود

- برای خواهر برادری که نیازی نیست از یه رحم باشین ، شما از
بچگی تو یه خونه بزرگ شدین

بعد سر چرخاند نگاهم کرد و با انگشت اشاره زیر چانه ام را لمس
کرد و گفت :

- من می میرم برای این خستگی ات که اینجوری بی حالت میکنه
آخرش هم دلش طاقت نیاورد خم شد و بوسه ای روی لب های رژ
خورده ام نشانده که باعث شد من شق و رق بنشینم سر جاییم و
تریپ خستگی بر ندارم

...

بعد از خوردن شام کیا مرا به خانه رساند

گردنش را جلو داد و از شیشه جلو ماشین عمارت خانه را از نظر
گذراند و گفت :

- عمه ات هنوز نیومده ؟

- نه اون بعد از بازنشستگی ول کن پسرش و داداشش که بابای
من باشه نیست نصف سال اونوره

- شما دوتا دختر جوون تو خونه به این بزرگی تنها میذاره میره ؟

لبخند دلفریبی تحویلش دادم

- دو تا دختر جوون و قابل اعتماد

نگاهش روی صورتم سنگین شد ، دست دراز کرد چانه ام را گرفت
و گفت :

- آره تو خیلی دختر خوب و قابل اعتمادی هستی

دستش را گرفتم ، او هیچ چیز از من نمی دانست ...

دستش را فشردم و با لبخند از ماشین پیاده شدم

کلید روی در انداختم و وارد خانه عمه شکوه شدم ،

خانه ای که از دو سالگی مرا در خود جای داد ...

بعد از بارداری ناخواسته مادرم و گریه زاری هایش و تصمیماتی که

برای سقط داشت عمه شکوه ، خواهر بزرگتر پدرم با وجودی که

خودش دو فرزند از شوهر خدا بیامرزش داشت مرا به فرزندگی

قبول کرد و تنها خواسته اش از مادرم این بود که تا دوسالگی مرا

شیر بدهد و از آن به بعد مسئولیت مرا خودش برعهده گرفت و

بعد از آن تمام این آهو را کس و کار شد

سارا درب سالن که از چوب گردوی اصل بود را به رویم گشود و
لبخند پُر استرسی روی لب داشت

- با کیا بودی ؟

انگشت سبابه ام را به پیشانی اش کوبیدم

- تو کجا بودی که اینقدر استرس داری ؟

سیمون با دو خودش را به من رساند و برایم دم تکان داد ، دست
بین پشم های نرمش فرو بردم و صدای سارا را از پشت سر شنیدم

- مطب بهزاد بودم

همین بود ، خواهر من مثل کف دست بود برایم

اخم درهم کشیده نگاهش کردم

- سارا بیست و هفت سالته کی می خوای بفهمی خیانت گناه

بزرگیه ؟

خودم را به آشپزخانه رساندم ، بطری آب خودم را از یخچال
برداشتم سرکشیدم و اوخودش را روی یکی از صندلی ها پرت کرد

- ما تو ایران زندگی می کنیم آهو حواست هست من دیگه ...

به میان حرفش دویدم

- شوهر دوست داری نه ؟

- بهزاد دوست دارم

- آره همینو بگو ... بهونه ایران بودنو نکن

به سمتش چرخیدم و گفتم :

- تو که داداشت اونجا زندگی میکنه به راحتی میتونی بری اونور

همونجا هم تخصص بگیری

به جان کناره های ناخنش افتاد و گفت :

- من به خاطر مامان نمیرم

نگاه سنگینم را روی اندام زیبایش انداختم و گفتم :

- خودتم خوب میدونی عمه شکوه فقط به خاطر تو اینجا مونده

چشمم در چشمم انداخت و با حرفش دهانم را بست

- به خاطر من و ... تو

راست می گفت

عمه شکوه فقط و فقط محض خاطر من و سارا اقامت دائم آنجا را
نمی گرفت وگرنه با مهاجرت پدر و مادرم در سال گذشته دلش با
رفتن بود

با رفتن و کنار برادر و فرزند بزرگش زندگی کردن ...
به صورتم دقیق شده بود و من شال را از سرم برداشتم ، دستی
به موهای مشکی ام که بلندی اش تا شانه ام بود کشیدم
- نمی خوای بذاری موها بلند شه !؟
بسته غذای سیمون را از کابینت برداشتم و او گفت :
- یادمه گفتی تا اون برنگرده موها تو کوتاه میذاری ... کوتاه
میذاری چون اون موی بلند دوست داشت ...
ادامه حرفش توی ذهنم واضح شد ، وقتی اون نباشه موی بلند به
کارم نمی اد
حرف خودم بود ...
بی اختیار بلند شدم و از آشپزخانه زدم بیرون
دو سه پله ای که سالن بالا را به سالن پایین وصل میکرد گذراندم
، در حالی که خیره پیانو یا ماها مشکی و ملحفه پوش گوشه سالن
بودم
گوشه ملحفه سفید را گرفتم
کشیدم ...
صدای نواختن قطعه رومئو ژولیت میامد !

چشم‌هایم را بستم

زیر تمام آن کلاویه‌ها خاطره‌ای نهفته بود که درد به جانم

می ریخت

سارا - تو هم داری به کیا خیانت می کنی

گوشه ملحفه‌ای که دستم بود را در مشت فشردم

سارا - من یه شب با بهزاد خوابیدم اما تو هرشب تو رویات با

یوسف می خوابی و بیدار می شی

به صدایش بغض نشست و گفت :

- مگه فرق کار من و تو چیه ؟

نگاهم به صورت بی رمق و رنگ پریده اش بود

موهایش را کوتاه کرده بودند اما نگذاشته بود ریشش را بزنند

عفونت ریه اش از بین رفته بود و حالا نوبت رخت بستن آن مواد

لعنتی از بدنش بود

ترک ماده مخدر شیشه یا همان مت‌آمفتامین بدن درد نداشت !

بی خوابی داشت !

کشیدنش یک جور بی خوابی و نکشیدنش هم جور دیگری
عصبی میشد اما مثل بقیه مددجوها پرخاش نمیکرد ، هنوز همان
بود

همان یوسف که دلش نمی آمد در بدترین شرایط هم دلی را
برنجاند

هرروز طبق برنامه ای که برای تمام بیماران داشتیم در نوبت
خودش به استخری که در زیرزمین کلینیک تعبیه شده بود میرفت
اما دیگر از آن ماهیچه های در هم تنیده و باشگاهی خبری نبود در
واقع هنوز تنومند بود ولی قدرت و صلابت گذشته را نداشت
ماده ی مت آمفتامین از او موجود تکیده و در خود فرو رفته ای
ساخته بود که گاهی ساعت ها با چشمانی از حدقه بیرون زده به
جایی خیره میشد

روزها بی تاب می کرد و شب ها با آمپول مرفین دمی آرام می گرفت
تسبیح دانه عقیق که از گردنش درآورده بودند را توی مشت
فشرده

مستم بوی او را می داد و قلبم پر پر میزد برای لحظه ای بوییدن آن
مشت بسته

حرف سارا بدجوری روی مخم بازی میکرد

میدانستم افسار افکارم این روزها از دستم در رفته

خودم می دانستم یک جای کارم اشتباه است که قلب و منطقم
اینطور به سر و کله هم میزنند !

- ده روز گذشت

- دیروز باهاش حرف زدی

به طرفش چرخ خوردم ، به یقه پیراهن سرمه ای اش چشم داشتم
گفتم :

- تو رو می شناسه

- تو رو هم می شناسه ... تا اونجایی که میدونم و علمم می گه
شیشه کم حافظه میکنه اما فراموشی نمیاره

- می تونه اما نمی خواد ... نمی خواد که منو به یاد بیاره

دستم که تسبیح عقیق او را می فشرد گرفت

گفت :

- یا شایدم روی به یاد آوردن نداره !

نگاه تر شده ام را تا نگاه نگران و مردانه اش بالا کشیدم و گفتم :

- بهزاد خواب که نیستم نه ؟

فشار دستش دور مشتم بیشتر شد

- فقط بلدی به من و سارا گیر بدی ؟ خودتو نمی بینی ؟ خودتو

نمی بینی که بی خیال این اتاق نمی شی و هرروز قایمکی شنا

کردن شو تماشا میکنی ، حتی پرستارها هم به این قایم موشک
بازی تو کنجکا و شدن

دستم را از دستش کشیدم و گفتم :

- می گه یه موتور پا بلند دنبالشه ، می ترسه !

از عوض کردن بحث گوشه لبش بالا رفت و در حالی که به طرف
اتاق من می رفت گفت :

- توهم ... توهم توی مصرف شیشه عادیه

به دنبالش راه افتادم و او گفت :

- توهمی که یوسف می زنه از بهترین و بی آزار ترین نوع شه و

ممکنه تا ماهها بعد از ترک کامل هم همراهش باشه

آهی کشیدم و آن تسبیح را ته جیب پالتوم انداختم تا بلکه ولع
بوییدنش از سرم بیوفتد

شماره آشنایی روی اسکرین موبایلم افتاد به حیاط رفتم گوشه را
به گوشم چسباندم و صدای آهسته و مغمومش را شنیدم

- پیش توئه ؟

- بله

- کجا بوده تو این دوسال ؟

لب گزیدم که نگویم گوشه خیابان ...

- حالش خوبه ؟

- نه خوب نیست ، زمان می بره

- هنوزم خاطرشو می خوای ؟

چشم روی هم فشردم و او گفت :

- تو یه روزی معشوقه اون بودی

- شما هم یه روزی پدر بودین

زمستان ۱۳۹۰

دستهایش هنرمندانه روی کلاویه ها در گردش بود و من مات و
مسرور از توانایی اش

هر دو دستش که از حرکت ایستاد ، سر چرخاند و نگاهم کرد
رنگ روشن چشمهایش ضرب آهنگ قلبم را بالا می برد
من دل داده بودم به او
به نگاهش
به حضور آهنگین اش
من دل داده بودم به همین خلوتش
تاپ مشکی دو بنده ای تنم بود و او نگاهش از بالا تنه ام گذر کرد
و برخاست
در حالی که لبخندش تماما امنیت بود کمرم را با دو دست گرفت و
مرا به کتابخانه چوبی اش چسباند
هر دو دستم را روی سینه محکمش نشاندم
عطر تنش تنها مختص خودش بود لا کردار
- به عمد مشکی می پوشی
- نه چه عمدی ؟
لب به گردنم گذاشت
- می دونی مشکی دوست دارم

سر بلند کرد خیره لب های خوش فرمم گفت :

- میدونی لباتو قرمز دوست دارم

- یوسف ، من ...

- هییییش

لب های گوشتی اش را به لب های قرمز چسبانند

بوسیدن مان تماما فرانسوی بود

او اینطور دوست داشت

من هم .

- من دنیا هم خیلی کوچیکه آهو همش مال تو ... فقط مال من باش

می گفت دنیایش کوچک است ،

اهمیتش چه بود ؟

مهم قلب بزرگ و دست های وسعت دارش بود

بغل سرم را به سینه اش چسباندم و تا آمدم لب باز کنم صدایی

که از طبقه پایین آمد تنم را به لرزه انداخت

- یوسف ... بیا بیرون مردیکه ، بیا بیرون از اون مطرب خونه !

مرا به آرامی عقب راند و نگاهش به درب بسته اتاقش بود و زیر لب گفت :

- فرهود

با نعره بعدی مرا به کنار پنجره بزرگ اتاقش هدایت کرد و گفت :

- من که از اتاق رفتم تو سریع از پنجره برو

نگاه ترسیده ام در نگاهش دو دو زد و او گفت :

- فهمیدی آهو ؟ از پنجره تا صبحونه خوری حیاط ارتفاعی نیست برو

و از اتاق بیرون رفت

به دقیقه نکشید که صدای دعوا و بعدهم زد و خوردشان بالا گرفت

صدای مادرش و یاسی را می شنیدم

- فرهود نکن ، فرهود توروخدا ، فرهود برادرته

برادر ...

افسوس از برادر ...

حتی نام برادر هم حرمت دارد

مانتو و شالم را پوشیدم و در حالی که اشک هایم بند نمی آمد به
صبحانه خوری حیاط شان پریدم و با دیدن پدرش که گوشه حیاط
زیر درخت نارنج نشسته و دست به سرش گرفته بود سر جایم میخ
شدم

آهسته سر بالا کشید و مرا دید ، هنوز صدای جر و بحث از خانه
شنیده میشد

- تو همونی که یاسی میگه ؟

صدای گریه های یاسی زخم میزد به قلبم ،

سر چرخاندم، به پنجره بزرگ سالن که به حیاط باز میشد چشم
دوختم و گفتم :

- داره می کشتش

بغض صدایم را نشنیده گرفت و من از در حیاط بیرون زدم

شلوار جین آبی کمرنگ و یک تی شرت آستین کوتاه سفید پوشیدم
گوشواره آویزم را توی گوشم انداختم و نمی دانم سارا از صبح کجا
غیبش زده بود

با تکی که کیا روی موبایلم انداخت پالتو و شالم را برداشتم و از
پله ها پایین دویدم

غذای سیمون را توی ظرفش ریختم و دستی به سرش کشیدم

- پسر خوبی باش به خاک گلدونا هم دست نزن

پوزه اش را توی ظرفش فرو برده و با آرامش غذایش را می خورد

انگاره انگار که داشتیم با او صحبت میکردم !!

همیشه خدا مثل نخورده ها می ماند !

پاکت خالی غذایش را توی بازیافت چپاندم و از در بیرون زدم

کیا توی ماشینش جلوی در منتظر بود

کنارش نشستیم و گفتم :

- خیلی عذر می خواهم کیا جان باید به سیمون غذا میدادم

نگاهش روی آرایش ملیح صورتم گشت ،

مثل همیشه لبخند به لب داشت

او و این استایل مردانه اش آرزوی خیلی ها بود

- این روزا خیلی حواست به خودت باشه

خندیدم ، منظورش را نفهمیده بودم ، دو زاری ام کج بود انگار !

....

بهزاد در حالی که کنارشادی ایستاده بود در را به رویمان گشود

شادی را بوسیدم و بهزاد گفت :

- خوشگل کردی برایش

به قصد می گفت ، وگرنه بهزاد عادت نداشت از این دست

حرفهایی که زمانی تحویل یوسف میداد به کیا بزند

نگاه پر معنایی به بهزاد انداختم و رد شدم

شادی کنارم نشست و نمیدانم چرا از نگاه کردن به چشمانش طفره

می رفتم و آن دکلمه بادمجانی خیلی به او میامد

شادی - فکر میکردم سارا با تو میاد

تا آمدم جوابش را بدهم بهزاد پرسید چای یا قهوه و وقتی همه

چای خواستند به آشپزخانه رفت شادی می خواست به کمکش برود

که من دست روی پایش گذاشتم

- نه عزیزم تو بمون من میرم

توی آشپزخانه تمام آپن بهزاد پشت به سالن ایستادم و در حالی

که فنجان ها را از کابینت بر میداشتم آهسته گفتم :

- اون چی بود گفتی دم در ؟

قوری به دست برگشت ، به رویم خندید و گفت :

- چی گفتم مگه ؟

- از عمد این حرفا رو میزنی ولی نزن

صدایم آرام بود و او لبخند ساختگی اش را به زور نگه داشته اما

نگاهش جدی بود و با همان جدیت گفت :

- خوشگلیات فقط برای کیاست می فهمی که ؟

با همان لب هایی که به زور انحنای داده بود دست دور گردنم

انداخت و مرا چرخاند رو به پنجره آشپزخانه و پشت به سالن

بازویم را فشرد و غرید :

- فکر اون رفیق عملی منو از سرت بیرون کن

- حرف دهنتو بفهم

- اون لیاقت تو رو نداره که اگه داشت دو سال پیش تو رو پای

آتیش خونوادش نمی سوزوند که اگه داشت دو سال پیش ولت

نمیگرد بره که اگه داشت توی بی گناهو پای اون قوم ظالمین با

رفتنش مجازات نمیکرد

بازویم را بیشتر فشرد و گفتم :

- ولم کن بهزاد

- هنوز حرف دارم آهو

- کیا و شادی شک میکنن ولم کن

سوت کتری موقعیتی شد که از دستش فرار کنم

زیر کتری را خاموش کردم و نگاه خوشحال کیا یکی شد و

لبخند سردم میان ملودی آیفون گم شد

بهزاد که چای را دم کرده بود با خونسردی از آشپزخانه بیرون زد و

گفت :

- ساراست

و من بی اختیار به شادی نگاه کردم که با خوشحالی به طرف در می

رفت

و ای بیچاره شادی ...

سارا با خوشرویی وارد شد و بهزاد و شادی به استقبالش رفتند

وقتی نگاهش به نگاه من افتاد لبخند روی لبش ماسید و چند قدم

به سمتم برداشت و من آهسته لب زدم

- کی گفت بیای ؟

جلوی شادی آبرو نگه داشت و گفت :

- بهزاد جون دعوتم کرد

و ای کاش می توانستم تو و آن بهزاد جان را با هم ساطوری کنم !
با کیا که سلام و احوالپرسی اش تمام شد او را به بهانه تعویض
لباس به اتاق مهمان کشاندم و در را بستم
- اون گفت بیا تو هم با سر دوییدی ؟
پالتوش را روی تخت یکنفره اتاق انداخت
- اگه نمی اومدم که شادی شک میکرد ، نمی کرد ؟
شلوارش را با یک جین دو و جب بالای زانو عوض کرد و من زل زده
نگاهش می کردم
- چطوری می تونی به روش بخندی سارا ؟
گیس موهایش را باز میکرد که گفت :
- توقع داری چیکار کنم آهو تو بگو
- برو بمیر !
غمگین نگاهم کرد
- آره شاید همین تنها کار ممکن باشه
تقه کوچکی به در خورد و بهزاد داخل شد و همان اول نگاهش روی
سارا ماند

سارا می خواست با آن تیپش مراسم بهزاد کشان راه بیاندازد

ابرو های بهزاد بهم گره خورد

- این چیه پوشیدی جلو این مردیکه ؟

به شانه اش زدم و گفتم :

- هوی درست حرف بزن

به سمتم چرخید و گفت :

- چیه ؟ نصیحتم اثر کرد ؟ پَرپر میزنی برایش

و انگار شورتک جین سارا بدجور روی مخش رفته بود

- نمی فهمم تو رو بهزاد

بی توجه به من چشم روی پاهای سفید سارا انداخت و گفت :

- همین حالا عوضش کن

سارا - بهزاد به تیپ من گیر نده

بهزاد چشمانش را بست

می گشت خودش را که چیزی نگوید

بهزاد - سارا جان لباس مناسب نیست خواهش میکنم عوضش کن

سارا - منو بی خیال برو جلوشادی رو بگیر تیپ اون از من بدتره

بهزاد کلافه دستی به گردنش کشید و گفت :

- شادی به من مربوط نی تو زنی !

ابروهای من به فرق سرم چسبید و دهانم باز ماند

اخم در هم کشیده و چشم غره ام را حواله جفت شان کردم و گفتم

:

- از جفت تون بدم میاد !

از اتاق بیرون زدم

این روزها حتی از خودم هم بدم میامد ...

کنار کیا نشستم و او دست دور گردنم انداخت

نگاهم را از لبخند شادی گرفتم و دیدم که بهزاد به آشپزخانه رفت

و سارا با همان تیپ راه سرویس بهداشتی را پیش گرفت

شادی به بهزاد پیوست و کیا سر به گوشم چسباند

- امشب چرا هی در میری از دست من ؟

بهزاد سینی بدست چای تعارف مان کرد و شادی ظرف شیرینی را

وسط میز گذاشت و با تمام عشوه ای که همیشه داشت کنار بهزاد

نشست و پا روی پا انداخت

اما دریغ از کمی توجه از جانب بهزادی که صد رحمت به گاو

چای اش را داغ داغ بالا می رفت و جویای حال کیا شد
سارا که آمد مبل خالی بغل مرا بی خیال شد و راست راست طرف
دیگر بهزاد نشست

حتی نگاهم نکرد که به یکی از چشم غره های جانانه ام مهمانش
کنم

و ای کاش من با این نفهمی سارا کنار میامدم و خدا می دانست که
دلم خون بود برای این همه زیبایی طبیعی اش

من هم داخل بحث کیا و بهزاد شدم و حواسم بود سارا حرص
دست بند شده شادی به بازوی برآمده بهزاد را می خورد

ملودی آیفون که نواخته شد زودتر از بهزاد برخاستم ، شام بود

از فرصت استفاده کردم به تراس رفتم و شماره داخلی کلینیک را
گرفتم

باید احوالی از او می پرسیدم

- حالش خوبه خانوم دکتر فقط اضطرابش بالاست بابت توهمش

- همون توهم تکراری ؟

- بله همون

آهی کشیدم و برای اینکه پیگیری ام ضایع نباشد حال چند بیمار دیگر را هم پرسیدم

قطع کردم و گرمای پالتوم را روی دوشم حس کردم و چانه ی کیا روی شانه ام نشست

- خیلی پیگیر بیماراتی خانم دکتر

لب به پوست گونه ام کشید و گفت :

- ولی حواست نیست یه بیمار دیگه هم این ور داری

صدای آهنگ فرانسوی از سالن به گوش می رسید

چرخیدم و حالا عملاً در آغوشش بودم

نگاهش پهن صورتم شد و من گفتم :

- تو چی می خوای از من کیا ؟

دو گوشه لبش انحنای پیدا کرد ، آهسته چند شاخه مویی که روی

صورتم افتاده بود را کنار زد و گفت :

- خیلی چیزها تو فقط به من حق انتخاب بده

نمیدانم چرا خنده ام گرفت

پیشانی به چانه اش چسباندم و او دست دور شانه ام انداخت و

مرا بیشتر به گرمای تنش چسباند

- کیا ؟ تو قبلا با کسی بودی ؟

- چرا می پرسی ؟

سر بالا کشیدم نگاهش کردم

- دلیل خاصی ندارم ، اگه دوست نداری جواب نده

و یک لبخند بی خیال هم زدم تنگش

کیا - برات مهمه با کسی بوده باشم ؟

- اگه مهم باشه می خوام دروغ بگی ؟

- شاید

از صداقتش خندیدم و او گفت :

- مگه هست مردی که تا به حال با کسی نبوده باشه منم یکی عین

بقیه شون !!

اما یوسف نبود ،

او قبل از من با کسی نبود ، بعد از من را نمیدانم !

در ریلی تراس کنار رفت و بهزاد سرک کشید

- لیلی و مجنون بسه دیگه بیاین شام

با خنده از آغوش کیا درادمم خودم را به بهزاد رساندم و گفتم :

- تو برو به فکر لیلی های خودت باش !

ظرف سالاد را بدستم داد با ابرو به سارا اشاره کرد و گفت :

- من یه لیلی بیشتر ندارم

- بی شعوری بهزاد

حینی که با نگاهش روی اندام سارا مانور میداد گفت :

- بی شعور نیستی ، دلم گیره

دورمیز نشستیم و سارا سر به گوشم برد و گفت :

- می بینیش ؟ محض خاطر چشمای هیز خودش به لباسای من گیر

میده ، کیا بیچاره بهانه ست

و من که می دانستم هیزی بهزاد تنها مختص سارا بود گفتم :

- اگه اینجوری باشه که آفرین بهش

- یعنی چی ؟

- یعنی اینکه نمی خواد هوات به سرش بزنه

- چرا من برای اینکه جناب دکتر تحریک نشن باید پوشیده بگردم ؟

- چون به نفع خودته

- من این منفعت رو نمی خوام

سارا عاشق بود و علتِ عاشق زعلتِ ها جداست
بر حسب اتفاق ، بهزاد باز هم میان شادی و سارا نشست
دلم به حالش سوخت !
برای لحظه ای حس کرده او هم مانند من است
سرش را بلند و نگاهم کرد
لبش می خندید اما چشمانش نه
بی رفیقی بد دردی ست
رفیق ات که نباشد انگار که یک پای ذهن و قلبت لنگ میزند
هر تصمیم بیپوده ای را به سرانجام می رسانی بدون اینکه بدانی
سودش چیست
چون رفیق ات نیست که به هنگام مکافات دست دور شانه ات
حلقه کند
یوسف برای بهزاد رفیق بود
دست حلقه شده دور شانه هایش بود
یوسف که رفت ...

همراه با سارا توی آشپزخانه چربی ظرفها را می گرفتیم و او
چشمهایش دو دو میزد توی سالن و دل نگرانی اش بابت نبود
بهزاد و شادی بود

بشقاب را بدستش دادم و گفتم :

- نندازیش

نگاه خشک شده اش به درب اتاق خواب بهزاد را گرفت و گفت :
- اصلا مگه من و تو نوکرشیم ؟ خودش نامزد داره بیاد اینکارا رو
بکنه

- سارا ؟

- هوم ؟

دستمال را توی سطل انداختم و گفتم :

- شادی که از رابطه چند ساله تو و بهزاد خبر داشت چطوری به
خواستگاری بهزاد بله گفت ؟

در ماشین ظرفشویی را بست ، خم شد قرص ماشین را برداشت و
گفت :

- یادت نیست ؟ شادی از همون دانشکده سر و گوشش برا بهزاد

می جنبید

مردمک چشمهایش لرزید ، دل من هم لرزید برایش
سارا - قبل از اینکه بهش بله بده بدو بدو اومد پیش من و با یه
غرور و عشوه ای گفت بهزاد ازم خواستگاری کرده که ...
لب گزید که بغضش اشک نشود و اندکی بعد ادامه داد
- پرسید شما برای چی از هم جدا شدید منم گفتم برای تعصبات
خرکیش

با تردید نگاهم کرد و گفت :

- میدونی بهزاد اون روز چی تو گوشیش نشونم داد ؟ یه عالم
عکسای بدون لباس از من تو اون گوشی لعنتی ش داره
ناراحتی از عمق چشمانش پیدا بود

نفسم را آه کرده بیرون فرستادم ، حدسش آنچنان هم سخت نبود
به آغوش کشیدمش بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم :

- چرا یه مدت بی خیالش نمیشی ؟

همانطور که در آغوشم بود دستم را توی سینک خیس کردم به
صورتش کشیدم و گفتم :

- یه مدت دور و برش نباش تلفن هاشو جواب نده بذار ببینم
خودش چیکار میکنه

سرش را بالا پایین کرد و گفتم :

- قریون این شکل ماهت از من می شنوی کلا بی خیالش شو خودم

تا آخر عمر نوکرتم باور کن همه چیز ازدواج نیست سارا

گونه ام را بوسید و من از پشت سرش دیدم که درب اتاق بهزاد

باز شد و آن دو بیرون آمدند

- اومدن سارا خودتو جمع کن

بهزاد که به آشپزخانه آمد سارا بلافاصله خارج شد و بهزاد در حالی

که مسیر رفتنش را می نگریست گفت :

- چش بود این ؟

- هدفت از این مهمونی حرص دادن سارای بیچاره اس ؟

با اندکی دلخوری نگاهم کرد و من گفتم :

- برای من نسخه می پیچی از یوسف بکنم بعد خودت هرکاری دلت

می خواد میکنی ؟

کاسه میوه را بغلش دادم و چشمم در چشمش گفتم :

- تو رو خدا یه نسخه بپیچ که جفت مون به همون عمل کنیم دکتر

جون

بهار ۱۳۹۱

- یوسف ؟

- بله ؟

- مشکل فرهود با تو چیه ؟

پشت چراغ قرمز ترمز زد و به فکر فرو رفت

اندکی بعد گفت :

- اون فقط می خواد هرازگاهی به من بفهمونه اونه که برادر بزرگتره

و چقدر خوش خیال و ساده دل بود یوسف من

- ولی تو بچه نیستی یوسف ، سی سالته هیچ کار اشتباهی هم نمی

کنی که اون اینطور باهات رفتار میکنه

- از وقتی یادمه من وسط حیاط یا خونه افتاده بودم و اون منو کتک

میزد ... چه اون زمان که بچه بودم چه الان که به قول تو سی

سالمه

سرچرخاند نگاهم کرد و گفت :

- می دونی ؟ اون کلا از من خوشش نمیاد

چراغ سبز شد و راه افتاد

گفتم :

- خانوادت چی ؟

صدایم آنچنان آهسته بود که گویی دلم نمی خواست او بشنود اما شنید و جواب داد

- اونا قبله شون فرهود !

- تو هم یوسف شونی

خیره به جلو بود و گفت :

- یوسفی که برادرش اونو به برادری نمی شناسن ...

ماشین که به ریپ زدن افتاد آه کشیدم

اگر او را به برادری می شناختند که این لکنته غول پیکر زیرپای پسر وسطی حاج روزبه رسا نبود ، همین را هم با وامی که یاسی از محل کارش برایش جور کرده بود توانست بخرد

در حالی که سه ماشین مدل ۲۰۱۱ در حیاط شان خاک می خورد

از ماشین پیاده شد و کاپوت را بالا داد

من هم در را باز کردم جلو رفتم و تکیه به ماشین ایستادم و او گفت:

- از وایر شمع شه

خرابی هرروزه این پاترول مدل ۷۵ از او یک آدم کاملاً فنی ساخته بود

مشکل ماشین با اندکی دست کاری موقتا حل شد و او از صندوق عقب چهارلیتری آب را برداشت به دستم داد و گفت :

- کمکم می کنی دستمو بشورم ؟

به صورت همیشه ته ریش دارش لبخند پُرجانی زدم و او لب جوی نشست و من خم شدم آب را آهسته روی دستش ریختم و گفتم :

- من فکر میکردم چون دانشگاه ول کردی فرهود اینکارا رو میکنه

- اون مشکلش وجود منه آهو ... بقیه چیزا بهانه اس

برخاست دستش را تکاند و با هم سوار شدیم

به سمتش برگشتم ، به بازوهای برآمده و سینه ستبرش نگاه کردم

- چرا از خودت دفاع نمی کنی در برابرش ؟

- اون همینو میخواد که دستم بره بالا براش که به مامان بابا بگه

دیدین همینطوره که من بهتون می گفتم

استارت زد اما قبل از اینکه راه بیوفتد گفت :

- اون فکر کرده اگه نذاره از پولای بابا چیزی به من بماسه هرچی

بگه می گم چشم ولی کور خونده

و من شیفته همین عزت نفسش بودم

اینکه زیر بار زور نمی رفت

اینکه حرف حقش ، حرف دلش بود

چشمان روشن و مژه های برگشته اش به رویم می خندید و من

دلم گرم بود

با یوسف دلم گرم بود

کمی خم شد به سمتم و گفت :

- بریم خونه ؟

از چشمانم ترسم را خواند

اخم کرد و گفت :

- از چی می ترسی ؟

از فرهود

از آخرین باری که تو را زیر باد کتک گرفت

از تویی که با این هیكلت جوابش را ندادی

می توانستی و نزدی

حرمت نگه داشتی

حرمت ریش سفید پدر و اشک های مادرت را

پدر و مادری که قبله شان پسر بزرگشان بود

پسر بزرگی که برای تو برادر بود

اما نه

نبود ... برادر نبود

مگر برادر با برادر چه میکند به جز مهرورزی ؟

آنها هم برادر بودند اما با تو چه کردند ؟

دلم می خواست تمام عقده دلم را به او بی که هنوز خیره ام بود

بگویم اما نگفتم

- دفعه قبل که خونتون بودم بابات منو تو حیاط دید

اخم هایش از هم باز شد و گوشه لبش بالا رفت

- همه می دونن که تو خانومی ... دیر یا زود

- فرهود که نمی دونه

عقب کشید

- می بینی ؟ تو هم میگی فرهود

- من میگم فرهود چون حرف مامانت فرهوده ، چون حرف بابات

فرهوده این چیزیه که خودت گفتی یوسف

دستم را دراز کردم و صورت زبرش را لمس کردم و او نگاهم

میکرد

کمی بعد سرش را چرخاند و لب به کف دستم چسباند

...

لبه تختش نشستم و دستهای او روی کمر عریانم در حرکت بود

دست بردم برسش را برداشتم و همانجا که پشت به او نشسته

بودم موهایم را برس کشیدم

- نکن

از میان انبوه موهایم نگاهش کردم

- چیکار ؟

- دیوونه ام نکن

آهسته خندیدم

می دانستم موهای پریشانم را عاشق است

این را هم می دانستم که شانه کردن موهایم را عاشق تر است !
گفتم :

- حواسم هست امروز برام پیانو نزدی

نیم خیز شد ، آرنج دست چپش را زیر تنش جک زد

دسته ای از موهای مشکی و مواجهم را گرفت و نجوا کرد

- می زنم برات

خم شدم تاپم را برداشتم و پوشیدم

- خسته شدم

از گوشه چشم نگاهش کردم

گفت :

- بریم ؟

- کجا ؟

- دریا

- بریم

در لحظه از جا جهید و از پنجره ای که به خیابان باز میشد سرک
کشید

صدای بی سیم می امد

همانطور که با اخم به کوچه خیره بود گفت :

- برو آهو

- چیه مگه ؟

پنجره را بست

خودش مانتو را تنم کرد و شالم را سرم انداخت

- یوسف نمی گی چه خبره ؟

به چشمانم نگاه کرد

حالت چشمانش را عاشق ترین بودم

- نپرس عزیزدلم ، زود میام پیشت بریم دریا خب ؟ قول میدم

بعد بی توجه به ملودی ایفون که از طبقه پایین بی وقفه شنیده

میشد دست دو طرف صورتم گذاشت و لب هایم را بوسید و بعد

مرا از پنجره به صبحانه خوری حیاط راهی کرد و دیگر ندیدمش

لبه صبحانه خوری نشستم کتانی هایم را پوشیدم و همین که بلند

شدم چراغ بالای درب حیاط روشن خاموش شد و دو لنگه در کنار

رفت و موتور کاوازاکی آبی رنگ به حیاط رانده شد

سینا بود ،

برادر کوچک یوسف که دوسال از من کوچکتر بود
کلاه کاسکت را از سرش برداشت و منی که داشتم مانند گربه از
لای در خارج میشدم را گیر انداخت
- کجا ؟

ایستادم و در به کمک بازوهای برقی اش توی صورتم بسته شد
حضورش پشت سرم با فاصله چند سانتی احساس شد و تنفس
داغش را کنار گوشم ریخت

- اون پلیسا که دم اون یکی در دارن خودشونو جر میدان محض
خاطراون اینجان کجا قایم شده ؟
- پلیس ؟

صدایم ناباور بود و شوکه

آخر برای چه ؟

به کدام جرم ؟

به سمتش چرخیدم و با بی تابی گفتم :

- سینا تو رو خدا برو کمکش اون که کاری نکرده

نگاهش رنگ تمسخر گرفت

فاصله اندک بین مان را هم پُر کرد و دستش دور کمرم حلقه شد

- که چی بشه ؟

در حالی که سعی میکردم دستش را از دور کمرم باز کنم گفتم :

- برادرته

بلند خندید و دلم را لرزاند

دستش را از زیر شال حریرم به گردنم رساند و من مور مورم شد

اما با آن سر و صدا نگاه هردومان به پنجره اتاق یوسف افتاد

از پشت پرده سایه مامورها دیده میشد که اتاق را زیر و رو

میکردند و دنبال چه می گشتند را نمی دانم

صدای سینا را چسبیده به گوشم شنیدم

- حیفی ... برای اون آس و پاس حیفی

بی اراده نگاهم رفت پی مزدا ۳ مشکی گوشه حیاط ، همان که

زمانی مال یوسف بود

سر بالا کشیدم و گفتم :

- آس و پاس ؟؟

صدایم طعنه داشت و تمسخر ...

پهلوی چپم میان چنگش فشرده شد و گفت :

- امید به ریش سفید بابامون نبند دختره ... بابا هم بمیره من و
داداش فرهود نمی داریم چیزی از این خونه زندگی به یوسف برسه
بُهِت زده خیره جوانی صورتش بودم و داداش فرهود گفتنش دلم
را به درد آورد

چرا یوسف ، داداش یوسفش نبود ؟

دستش را روی کمرم کشید و من تکان واضحی خوردم اما او محکم
تر مرا چسبید و گفت :

- هرچی معشوقه اون بودی بسه ، با من باش تا نشونت بدم دنیا
چه رنگیه

- چرا ؟

لبش را با زبان تر کرد

- چون خوشگلی ... از سرش زیادی

مثل اینکه چشم به مال و اموال یوسف داشتن شان فقط مادی
نبود !

دندان ساییدم و دوباره پرسیدم

- چرا اون داداش یوسف همیشه برات ؟

پوزخند زد ،

- یوسف هیچ وقت از ما همیشه

اگر یک حرف درست در کل زندگی اش زده بود همین بود

یوسف هیچ وقت مثل آن دو نمیشد

- اون حتی اسمش از ما جداست !

خنده اش روانم را خط انداخت

- از این اسمای خدا پیغمبری ، فکر کنم مامانم سریوسف جوگیر بوده
!

و کیست که از بی اعتقادی مطلق سینا بی خبر باشد ؟

- چقدر می خری منو ؟

چشمانش برق زد و آن سایه ها بی خیال اتاق یوسف شده بودند

- هرچقدر که بخوای

در دلم به او خندیدم ، من اگر آن بچه را نمی شناختم که باید می

رفتم گوشه ای برای خودم می مُردم

قدم عقب کشیدم و گفتم :

- من جون میدم برا یوسفی که تو با پولاش دختر می خری

می فروشی

نگاهم را میخ چشمانش کردم و گفتم :

- تو چند می خوای منو بخری ؟ من با یوسف گشتم طلا شدم

از حرص گوشه پلک راستش می پرید و من از در بیرون زدم

اشکهایم تا چانه روان شدند و پشت ستون برق پنهان ایستادم

دست روی سرش گذاشتند و هیکل درشتش را توی بنز آگاهی جا

دادند

همسایه ها از پنجره ها سرک می کشیدند ...

نگاهم به تراس اتاق سینا افتاد

دست در جیب شلوارش داشت و با لذت آن صحنه را تماشاگر بود

با سنگدلی و بی حسی تمام ایستاده بود تا گرگ روزگار برادرش را

بخورد

دیگر نماندم

از آن خانه و ساکنان اش نفرت داشتم

با دست لرزان شماره بهزاد را گرفتم

قلبم بی وقفه ضربان میزد و اشک هایم تمامی نداشت و بهزاد سعی میکرد از میان هق هق هایم بفهمد چه اتفاقی افتاده

- بهزاد بابات تهرونه ؟

- آره آره الان راه میوفتیم

به پدرش نیاز بود چون سند ملک و املاکشان به نام پدرش بود

...

از صبح سرم درد می کرد و جان می دادم برای استکانی چای سرعت ماشین را کم کردم وارد حیاط نسبتا بزرگ کلینیک شدم و صدای خرناس مانند پاترول زیر پایم آرامش فضا را شکافت سوییچ را چرخاندم ماشین خاموش شد و نگاهم خیره به رو به رو خشکید

زیر آن درخت گردو انتهای حیاط نشسته بود و خیرگی آن دو جفت چشم روشنش قلبم را هردهم فرو می ریخت

اویی که در این دو هفته از نگاه کردن به من طفره می رفت حالا به جلو خم شده آرنج روی زانوانش گذاشته و نگاهم میکرد

چشمانش برق همان روز اول را داشت اما شور و اشتیاق آن روز را
نه

روزی که با همین ماشین جلوی درب دانشکده منتظر بهزاد بود و
مرا دید ...

آن موقع هایی که تنها ، رفیق بهزاد بود
حالم دگرگون بود

شاید اگر چند کلمه ای با من صحبت میکرد این قلب بی قرار و حال
نا به سامانم را سامان می شد ...

با لباس هایی که بهزاد برایش خریده بود ، سر و شکل شب اولی
که به این جا آمد را نداشت دقیقا مثل همان موقع هایش شده
بود و حالا که تنها یک هفته به پایان دوره ترکش مانده بود به
همان اندازه خوشتیپ و جذاب بود
- سلام خانوم

با صدای آقا نوروز به خودم آمدم

- سلام حالت چطوره ؟

کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم

بدون آنکه بچرخم و دوباره منبع این سنگینی نگاه را ببینم راه
ساختمان را پیش گرفتم و آقا نوروز هم به اتاقکش رفت
در حالی که جواب پرسنل را سرسری پاسخ می گفتم به اتاقم رفتم
، کیفم را روی میزرها کردم و لبه ی پرده عمودی پنجره را اندکی
کنار زدم

غیر از او کسی توی حیاط نبود

از جایش برخاسته و دست در جیب های شلوار گرمکن اش داشت و
لبه های سویشرت توسی اش عقب رفته بود

کلافگی از رفتارش می بارید

اطراف پاترولی که متعلق به خودش بود می چرخید و من از قصد
سوییچ را روی ماشین جا گذاشتم !

پیش دستی کردم شماره اتاقک آقا نوروز را گرفتم

- آقا نوروز ؟ به اون مدد جویی که دور ماشین می پلکه کاری
نداشته باش خب ؟

- یوسف میگین خانوم ؟

اندکی مکث کرد ، دیدمش که پشت پنجره اتاقکش ایستاد
ویوسف را تماشا کرد

در همان لحظه یوسف درب راننده را باز کرد و نشست

صدای آقا نوروز را شنیدم

- خانوم داره چیکار میکنه ؟ مگه در ماشینو قفل نکردین ؟

- گفتم که کاری به کارش نداشته باش

- باشه ولی ...

صدای غرش پاترول توی حیاط پیچید

قلبم توی دهانم ضربان میزد

و به آقا نوروز که هنوز پشت خط بود گفتم :

- درو براش باز کن

صدایم آهسته بود و صدای آقا نوروز ناباور

- خانوم دکتر می دونین دارین چی میگین ؟

- درو باز کن

- خانم دکتر اون هنوز

دستم را لبه ی پنجره گرفتم ، اضطراب توان ایستادن را از من

گرفته بود

- درو براش باز کن

صدایم می لرزید

آقا نوروز را دیدم که از اتاقکش بیرون زد و به طرف در دوید

دو لنگه در را باز کرد

خیره به پاترول زیر پایش بودم ، چهره اش در دیدم نبود تنها

صدای در جا گاز دادنش را می شنیدم

نفس هایم را منقطع بیرون می دادم و لاستیک های زمخت ماشین

به راه افتادند

و اندکی بعد با دست فرمان بی نظیرش از در بیرون زد ...

چشمانم را بستم و پشت میز کارم روی زمین رها شدم

من چه کرده بودم ؟

اگر آنچه تصور میکردم نمیشد چه ؟

اگر بر نمی گشت چه ؟

همه ای بیرون از اتاق به گوش می رسید

مثل اینکه یکی از پرستارها یوسف را دیده بود ...

.....

بدون اینکه به من بگویند بهزاد را خبر کرده بودند و او هم از وقتی
آمده یکریز زیر گوشم داد و بیداد می کند

ساعت مچی ام را باز کرده جلوی رویم روی میز گذاشته بودم و هر
دقیقه نگاهش میکردم

حالا نزدیک به چهار ساعت بود که او رفته و از لحظه رفتنش تا به
حال باران می بارید

بهزاد پنجمین سیگارش را آتش زد

- آهو اگه برنگرده ...

به میان حرفش پریدم

- بر میگرده

بلند شد ، جلو آمد

دو دستش را روی میزم گذاشت و من چشم دواندم به سیگار
روشنی که بند انگشتانش بود و آستین های بالا زده پیراهنش

- فرض بر این می داریم که برگرده ، اگه یه چیزی زده باشه چی ؟

ته قلبم خالی شد

در همین چند ساعت این سوال را بارها از خودم پرسیده بودم

بهزاد - زحمتای من و تو هیچی ، زجربایی که خودش تو این دوهفته کشید چی میشه ؟

در دلم آتش می بارید و آهسته گفتم :

- پولش کجا بود که مواد بخره ؟

با بیچارگی نفسش را بیرون داد و گفت :

- آهو خواهش میکنم یه جوری حرف نزن که فکر کنم این همه سال

تو این شهر کثیف زندگی نکردی ... سرتاپاش با لباسایی که من

براش خریدم چند میلیون پولش بود ، کافیه یه تیکه شو از تن

بکنه مثل ریگ مواد به پاش میریزن

سیگاری که بین انگشتانش بیپوده می سوخت را چنگ زدم و به

لب بردم و پک محکمی زدم ،

خودش یادم داده بود

اما نمی دانستم سیگار کشیدن را یادم می دهد برای تسکین

روزهایی که خودش نبود

روزی من به او اعتماد کردم

تمام جسم و روحم را به او سپردم

و او بعد از چند سال با من چه کرد ؟

رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد ...

امروز هم با همان قلب بخیه خورده ، باز اعتماد کردم

می خواستم آن زمان ها را به یادش بیاورم

می خواستم انگیزه شود برایش ...

آن شب او با پای خودش به دنبالم آمد حالا هم با پای خودش
برمیگردد

با صدای بوق آشنایی که از پشت در کلینیک آمد به حیاط پرواز
کردم و بهزاد هم به دنبالم دوید

آقا نوروز داشت در را برایش می گشود

من همانجا از ورودی راهرو جلوتر نرفتم ولی بهزاد با خشم و
ناراحتی میان حیاط و زیر باران ایستاد

نور چراغ های ماشین شدت باران را نشان مان داد و اندکی بعد در
حالی که از شوق برگشتنش اشک به چشمانم نشست بود از
ماشین پیاده شد

چشمهایم بی اراده دو دو زد بابت لباسهایش ، تمامشان تنش بود
!

اما ...

درب شاگرد ماشین هم باز و کسی پیاده شد ،
هیبتش نشان از یک زن داشت و سیاهی شب اجازه نمیداد
صورتش را ببینم
انگار که بهزاد هم هرچه بد و بیراه در ذهنش ردیف کرده بود در
نطفه خفه کرد با دیدن آن زن
یوسف ماشین را دور زد ، دست پشت کمر زن گذاشت و به طرف
ساختمان آمدند و رو به بهزاد گفت :
- بهزاد بارون میاد بعدا حرف میزنیم
هرچه نزدیک تر می شدند من بیشتر می دیدم
و ای کاش که نمی دیدم
شکم زن برآمده بود ، مثل اینکه ماه آخر حاملگی باشد
زیر سقف که قرار گرفتند سوییچ ماشین را به طرفم گرفت
نگاهم نمی کرد
- ممنون
صدایش ...
آه از صدایش ...

بهزاد با چند قدم بلند خودش را به او رساند ، تمام موها و سرشانه اش خیس بود

بازوی یوسف را گرفت و کشید

رو به روی هم قرار گرفتند و یوسف گفت :

- به جون خودت قسم چیزی نردم

پرسنل توی راهرو جمع شده بودند ...

بهزاد خیره چشمانش بود ، صداقت را به سادگی می شد از چشمانش خواند

به زنی که سر به زیر داشت و قیافه اش داد میزد معتاد است اشاره زد و گفت :

- این کیه ؟

یوسف با مکت گفت ،

گفت و سویچ ماشین از میان مشتتم روی زمین افتاد

- زنم

جوان بود

و زیبایی اش قطعا زیر گرد سمی اعتیاد پنهان بود

یوسف من که بد سلیقه نمی شد

یوسف من ؟

نگاهم به شکم برآمده اش نشست و اشکم روی گونه ریخت
آن یک پله را پایین آمدم و بدون اینکه چیزی بگویم به طرف درب
کلینیک رفتم

می دانی ؟

من هیچ وقت شهامت ایستادن و از حقم دفاع کردن را نداشتم
در واقع در تمام عمرم من هیچ گاه ، هیچ حقی برای خودم قائل
نبودم

یا شاید هم زندگی اینگونه مرا تربیت کرده بود !

مثل خود او ...

لباس هایم نم برداشته بود

تمام راه کلینیک تا خانه را زیر باران پیاده آمده بودم

نیاز بود که زیر باران خیس شوم

نیاز بود لرز به تنم بیوفتد

نیاز بود دلم به حال خودم بسوزد
دیگر وقت ش بود که از خودم بپرسم آیا این چند سال ، عاشقی
کرده بودم یا ابلهی؟!
از این به بعد چه ؟
باید بی حافظه می شدم و مهر خاموشی به لب میزدم ؟
سالها خیال میکردم او مرا با تمام جانش می خواهد
همه اش وهم بود ؟
فانتزی های ۲۴ سالگی تا ۲۷ سالگی ام بود ؟
اما نه ، من عشق و محبتی که نثارم میکرد را با تمام قلبم درک
میکردم
او صادق ترین فرد در کل زندگی ام بود ...
موبایلم برای صدمین بار زنگ خورد ، بهزاد بود
وقتی از کلینیک بیرون زدم بلافاصله به دنبالم آمده بود اما من
خودم را پشت شمشاد های پیاده رو پنهان کردم!...!
از سر کوچه ماشین بهزاد را در خانه مان دیدم و از حرص دستهایم
مشت شد

کیفم را توی کلینیک جا گذاشته بودم و به اجبار دستم را به دکمه
آیفون فشردم و فوراً در باز شد

سارا و بهزاد در آستانه درب سالن ایستادند و سیمون از میان
پایشان به آغوشم دوید

بهزاد - کجا بودی ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

سیمون را بی خیال شده ایستادم

- تو این جا چیکار میکنی؟

خیره چهره خشمگینم بود و من قدم جلو گذاشتم ، سینه به سینه
اش ایستادم

گفتم :

- تو این جا ، با این دختر جوون و ساده چیکار میکنی !؟

اشاره ام به سارا بود و بهزاد یکه خورده گفت :

- چی میگی آهو ؟

کنار ایستادم راه خروجی را نشانش دادم و گفتم :

- برو بیرون

سارا با هق هق صدایم زد

- آهو

چشم روی هم فشردم

- هیچی نگو سارا

بهزاد از در سازش وارد شد و گفت :

- آهو نکنه حرف یوسف باور کردی ؟ اون مردیکه یه چیزی از سر

خماری گفت من و تو باید باور کنیم ؟

مشت کردم و ناخن هایم کف دستم را قطعاً زخمی میکرد

غریدم

- دست از سر من و سارا بردار ، دیگه دور و بر این خونه نبینمت

بهزاد

ناباوری در صدایش موج میزد

- من بهزادم آهو ، همون که از دانشکده تا الان رفیقیم ... حتی

قبل از یوسف

- هرچی از شما دو تا رفیق کشیدیم بسه

انتهای جمله ام را بغض بیان کردم

سیمون جلوی بهزاد ایستاد و بی وقفه پارس میکرد

سگ باهوشی بود ، می دانست می خواهم او از اینجا برود

بهزاد سر چرخاند نگاهم کرد و من گفتم :

- جناب دکتر نیکپور لطفا بفرمایید بیرون

بهزاد که از در بیرون زد سیمون درب سالن را با پیشانی بست و

روی تشک مخصوص اش دراز کشید

سارا به سمتم آمد و بی هیچ حرفی مانتو و شال خیسم را درآورد و

می خواست تاپم را در بیاورد که دستش را پس زدم و پله ها به

طرف اتاقم بالا رفتم

فردای همان روز با تیپ معرکه ام به کلینیک رفتم

انگار نه انگار که شب گذشته چه شده و چه شنیده بودم

انگار نه انگار کسی که انتظارش را می کشیدم زن پا به ماهش را

برایم به ارمغان آورده بود !

تنها چیزی که انکار ناپذیر بود اخمهای درهم بود که به هیچ وجه

نمی توانستم گره بین شان را باز کنم

پا به راهرو ورودی گذاشتم که یکی از دخترها با حال زار به طرفم

دوید

- خانم دکتر دستم به دامن‌ت درد دارم ، دارم می میرم

دست دور‌شانه های نحیفش انداختم و گفتم :

- تحمل کن عزیزم زود می‌گذره

با درماندگی گفتم :

- دلم می‌خواد بمیرم نمی‌خوام تحمل کنم

- خانم صمدی بیا یه دونه نوروتلیپترین بهش بده حالش خوش

نیست بیچاره

با سنگینی نگاهی سر بلند کردم

یوسف بود ، به دیوار راهرو تکیه داده بود و نگاهم میکرد

بی توجه از کنارش رد شدم ، جلو استیشن پرستاری ایستادم و

گفتم :

- اون خانومی که دیشب آوردن چی شد ؟

- خانوم یوسف می‌گین ؟ آزمایش سم شناسیش هنوز نیومده ولی

یوسف می‌گه هرچی دم دستش می‌اومده میزده اتاق پونزده

خوابوندیمش

بی توجه به یوسف به اتاق پانزده رفتم

به دست چپش خوابیده و روی پیشانی اش عرق نشسته و قیافه
اش درهم بود ، مثل اینکه خواب بدی می دید

نزدیک تر رفتم ، خیلی جوان به نظر می رسید حدود نوزده یا
بیست ساله

دست لرزانم را روی صورتش گذاشتم

گناه او چه بود ؟

گناه بچه در شکمش چه ؟

- حدس میزنم یه شب که زیادی زده نفهمیده چه غلطی میکنه با
این دختره رابطه گرفته حالا هم پای کارش وایساده وگرنه یوسف
سی و دوساله رو چه به دختر این سنی ... هفده سالشه

با حیرت سرچرخاندم و بهزاد پشت سرم ایستاده بود

نگاهش کردم

- هفده سال ؟

با خشمی که به قلبم سرازیر شد انگشت اشاره ام را مقابل
صورتش بالا بردم و گفتم :

- دعا کن غلط حدس زده باشی وگرنه من میدونم و اون رفیق
تجاوزگرت !!

خیره آرایش بی نظیر صورتم بود و حضور یوسف را در آستانه در
حس کردم و گفتم :

- آهان یه دعا دیگه هم می تونی بکنی که البته خیلی هم انسانی
نیست

- دعا کن اصلا از خواب بیدار نشه که راستشو به من بگه

قدم برداشتم که بهزاد مچ دستم را گرفت

- من تو تیم توام آهو

نگاهش را به یوسف داد و گفت :

- اون که باید دعا کنه کس دیگه اس ، تو هم ادای آدمای بدجنس
درنیار که هیچ رقمه بهت نمیداد

دستم را کشیدم و یوسف کنار کشید تا من رد شوم اما به دنبالم
روان شد

پرسنل هم این چند وقته انگار مهیج ترین فیلم زندگی شان را
می دیدند !

به در اتاقم نرسیده جلویم سبز شد و هیکلش داشت به همان
زمان برمی گشت لاکردار

- گناه منو چرا پای بهزاد میذاری ؟

آهسته بود صدایش و نگاه من از سینه اش که در آن تی شرت
تنگ جای گرفته بود بالاتر نمی رفت

- تا چند روز آینده معلوم میشه جناب رسا

و مثل اینکه این دو رفیق اینطور خطاب من به مذاقتشان خوش
نمی آمد

- کاش نگاه میکردی ... آهو

آهو را با مکت گفت ...

- نگاهشو می خوای چیکار ؟

صدای بهزاد بود ،

- اون موقع که نگاه مال تو بود گذاشتیش رفتی ، حالا دیگه
نگاش مال کس دیگه ست

نگاه حیرت زده یوسف که روی تنم نشست هردوشان را جا
گذاشتم و به اتاقم گریختم

همان جا پشت در ایستادم و صدایشان را می شنیدم

یوسف - واقعا با کسی

- آره تازگی یه نفر پیدا شده که خیلی بیشتر از تو می خوادش

اندکی سکوت شد و بعد یوسف گفت :

- اون اراجیف چی بود تو اتاق به خوردش می دادی ؟

- من اراجیف به خوردش دادم یا تو که یه کاره بلند شدی این دختر

همراه خودت آوردی میگی زنته ... زنته ؟ غلط کردی که زنته...

یعنی تو عاشق یه دختر بچه شدی و اون بی زبون تو شکمش هم

ثمره عشق تونه ؟

کمی مکث کرد

- کج بشین راست بگو یوسف ، تو که هنوز با دیدن آهو چشمات

چراغونی میشه اون دختر هفده ساله و جنین اش کجای زندگیته ؟

صدای یوسف را نمی شنیدم و دل در دلم نبود

بهزاد - بکن ازش یوسف ، بذار زندگی شو بکنه ... بچسب به

همون مثلا زنت ، اونه که به حال و هوای امروزت می خوره ، نه

آهوایی که نازپرورده عمه شه ... فکر کردی همون پیانسیت چند

سال پیشی ؟ نه تو الان یه معتاد بهبود یافته ای که هنوز یه هفته

از درمانت مونده و وقتی جواب آزمایشت منفی شه باید زیر پای

همین آهو رو دستمال بکشی !

می دانستم تمام حرفهای بهزاد برای باز کردن چشمهای یوسف بود ،
می خواست واقعیت را به رویش بیاورد اما نمی دانستم که این
میزان از اغراق واقعا نیاز بود ؟

من همان دیشب تکلیفم را با خودم مشخص کرده بودم ،

از این به بعد تنها یک هدف در زندگی ام داشتم ،

اینکه پایانش خوش بود یا نه هیچ اهمیت نداشت ، من حالا تنها
یک چیز می خواستم و آن رسیدن یوسف به تمام حق و حقوقش
بود

حق و حقوقی که روزی با نابرداری از چنگش بیرون کشیدند

حق و حقوقی که او را به این نقطه رساند

حق و حقوقی که شاید آینده جنین آن دخترک را می ساخت ...

به زودی زود باید کیا را می دیدم ، او باید می فهمید که آینده ای
با من نخواهد داشت

باید همه چیز را درباره گذشته ام می فهمید

شاید خودش پا پس می کشید !

تماس را قطع کردم ، تا ده دقیقه دیگر ماشین می رسید

از آنجایی که ماشین یوسف را کلا بی خیال شده بودم این چند روز
گذشته را با آژانس رفت و آمد می کردم

پله ها را بالا رفتم و ناغافل در اتاق سارا را گشودم

و سارایی که هنوز در تخت خوابش بود ناشیانه گوشی موبایلش را
زیر روتختی قایم کرد و سلام داد

نفس عاجزانه ای کشیدم

چند مرتبه دیگر هم پنهانی حرف زدنش را دیده بودم

مرا هالو فرض کرده بودند این دو ...

- می رم سارا ... به خدای احد و واحد می رم ، قید همه چیز و همه

کس میزنم و میرم ... قید تویی که خواهرمی رو میزنم و میرم

چند قدم جلو رفتم بالای سرش ایستادم ، اشک هایش را نادیده

گرفتم و به صفحه موبایلش که هنوز روشن بود خیره ماندم و بلند

تر گفتم :

- بهزاد میرم ، به جون جفت تون که برام عزیزترین هستین میرم

صدایم شکست ...

- به جون همون یوسفی که یه روز منو گذاشت رفت میرم که برم
... بس کنید تو رو خدایی که می پرستین بس کنید ... غلظه ، این
رابطه از بنیاد غلظه تمومش کنید

صدای هق هق سارا توی گوشم بود

- اشتباه کردم ، غلط کردم تو رو خدا آروم باش ، آروم باش دورت
بگردم ، آروم باش سارا به فدات

بغض سمجی میان گلو گیر کرده بود و نالیدم

- مگه نگفتی می خوام همراه بیای کلینیک !؟

مثل فنر از جا پرید ، دو طرف صورتم را بوسید و گفت :

- فدات بشم من

سارا آژانس را کنسل کرد و گفت که با ماشین خودش میرویم

ومن درطول مسیر وقت کردم اندکی آرایش کنم !

و امروز آخرین روز درمان یوسف بود و فردا جواب آزمایش

نهایی اش می آمد و صورت و هیکلش این روزها دیدن داشت و

بهزاد که کم محلی های من به هیچ جایش نبود وعده مهمانی

مفصلی برای پاکی یوسف داده بود آن هم برای هفته اول بهار.

سارا با تمام دلتنگی اش یوسف را به آغوش گرفت و گفت :

- تو این یک ماه نیومدم که مبادا به غرورت بر بخوره
بینی سارا میان انگشتان یوسف کشیده شد و جیغش هوا رفت
نگاه یوسف به پشت سر سارا سر خورد و چند ثانیه خیره ام شد
سر به زیر انداختم و لبخند تلخم را فرو خوردم ،
تشنه ذره ای از آن آغوش بودم که بی نهایت عطر داشت
و باید در اسرع وقت این تشنگی را جایی خفه میکردم !
با آمدن پدر بهزاد با خوشحالی به استقبالش رفتم و او مثل
همیشه دست پر آمده بود
شیرینی درمان یوسف برای بچه ها ناهار خریده و مرا شرمنده
خودش کرده بود
دست دور شانه ام انداخت و گفت :
- چشمت روشن ، یوسف هم که دوره اش تموم شد
لبخندم تبدیل به زهرخند شد و او نگاه در چشمم چرخاند
با تمام پدرانگی اش می فهمید که چیزی این میان صحیح نیست
- مشکلی نیست که ؟
شانه بالا انداختم و زدم به کوچه علی چپ !

- بی مشکل هم نیستیم ... چند روزه فکس رسیده که باید زنها رو از مردا جدا کنیم ، آخه یکی نیست بگه این بیچاره ها اینقدر درد و بدبختی دارن که یا رو تخت مثل جنازه افتادن یا قدم میزنن که کمتر درد بکشن ، کی به کی نگاه میکنه تو این وضعیت ؟
لحن شاکی ام او را به خنده انداخت و گفت :

- فعلا که زورشون می رسه به اسم دین خیلی چیزا رو دارن به خورد ملت میدن

- تعداد مردا کمتر از زنهاست مجبورم مردا رو بفرستم یه کلینیک اون سر شهر ، توانایی اینکه یه ساختمون دیگه بگیرم رو ندارم ، یه ساختمون دیگه هم یعنی صفر تا صد راه انداختن یه کلینیک دیگه

سرش را به تایید حرفم بالا پایین کرد و در آخر گفت :

- یوسف هم که طول درمانش تمام شده از این بابت دیگه نگرانی نداری

با زیرکی بحث را دوباره به یوسف کشاند و من به ناچار گفتم :

- مددجو جدید داریم بیاین ببینید

به دنبالم آمد تا اتاق دخترک ،

عجز و لابه اش تمام راهرو را برداشته بود

پدر بهزاد از همان جلو در نگاهی انداخت و من آهسته گفتم :

- یوسف میگه زنشه

سرچرخاند به سمتم و من خیره ریش های جو گندمی اش شدم

- زنش ؟

صدایش متعجب بود

اندکی بعد دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت حیاط رفتیم

گفتم :

- کارش خیلی سخته ، با وجود بچش هیچ دارویی برای تسکین

نمی تونیم استفاده کنیم ... من موندم توش که یه دختر هفده

ساله کی وقت کرد تا این حد معتاد شه ، کی وقت کرد باردار شه

... هرچی جلوتر میریم کثافت بیشتری از سرو کول این دنیا می

ریزه

نگاهش را به جلوی پایش داده بود و با تکان های سر حرفم را

تایید میکرد ، همینش را دوست داشتم اینکه سکوت میکرد تا من

باردل خالی کنم

- حالا این وسط رابطه اش با یوسف هم شده معما ، بهزاد میگه
یوسف نه شوهرش و نه بابا بچه اش

- خودت چی فکر میکنی ؟

سر بالا بردم و نگاهش کردم

- خودم ؟

با وجود سن بالایش چشمهای نافذی داشت ، جوری که حس
میکردم تمام مرا از بر است ناگزیر سکوت کردم و پرسید

- دلت چی ؟ دلت چی می خواد ؟

خودم را روی نیمکت چوبی حیاط رها کردم و او گفت :

- دنیا ایده آل هیچ کس نیست دخترم ، همیشه یه غافلگیری تو
چنته داره برامون

و این را مردی می گفت در آستانه هفتاد سالگی ...

سارا که از ساختمان بیرون زد و به سمت مان آمد پدر بهزاد
چشمانش دو دو زد و چه کسی بود که نداند سارا بیش از حد
نرمال در دل این خانواده جا باز کرده بود و پدر و مادر بهزاد که
دختر دار نشده بودند دلشان برای بلبل زبانی هایش قنچ می رفت

نزدیک مان که رسید عذرخواهی کرد و گفت که امشب درمانگاه
شیفت دارد و باید برود

با هردومان دست داد و رفت

نگاه حسرت بار پدر بهزاد از او جدا شد و گفت :

- همین بهزاد خودم کی فکرشو میکرد از این دختر همه چی تموم
بگذره ؟

دهانم را باز کردم عمیق نفس کشیدم و او گفت :

- تا وقتی یوسف بود بهزادم خوب بود وقتی رفت انگار عقل بهزاد
هم با خودش برد !

انگار که او هم مانند من فکر میکرد

و آه از یوسف ...

به طرفم چرخید و گفت :

- نبینم تو بهزاد از خودت برونی ، بهزاد رفیق نداره حتی با
همکاراشم دم خور نمیشه ، من نمیدونم چی بین تون گذشته ولی
حلش کنید بچه که نیستین

و بهزاد خوب می دانست چه کسی را برای پا درمیانی جلو بفرستد

- یه سوال بپرسم راست شو میگی ؟

با تردید نگاهش کردم

- سارا هنوز دلش با بهزاد ؟

چه باید می گفتم به جز حقیقت ؟

- پسر بی لیاقت من

از صحبت زیر لبی اش خندیدم و گفتم :

- هنوز که هنوز صبح به صبح مامان بهزاد سارا رو چماق میکنه می

کوبه فرق سرش

بیشتر خندیدم

- والا بهزادو چه به دختر دوسال از خودش بزرگتر ؟ این موضوع رو

هم بشه نادیده گرفت بی حسی بهزاد به شادی رو نمی تونم

نادیده بگیرم ... بهزادی که هر هفته سارا رو میاورد خونمون حالا

بعد گذشت سه ماه یه بارم شادی رو همراهش نیاورده خونه

لب گزیدم و پدر بهزاد از رابطه پنهانی سارا و بهزاد آن هم در

آپارتمان شخصی اش بی خبر بود

یوسف از ساختمان بیرون زد و پدر بهزاد برایش دست بلند کرد

- من برم دیگه ...

دستم را گرفت و نگذاشت برخیزم

به چشمانم عمیق شد و گفت :

- یوسف زخم برداشته ... یادت رفته چند بار برادرش انداختش گوشه بازداشتگاه ؟

نه یادم نرفته بود ، یکی از مامورها سر به گوش پدر بهزاد برده بود و گفته بود برادرش با رییس آگاهی آشنایی داشته و گفته که بگیردش و یک گوشمالی حسابی بدهند !!

و این تنها گوشه ای از برادرانه های فرهود در حق یوسف بود صدای پدر بهزاد در گوشم پیچید

- یادت رفته چه جنگ روانی تو خونه برات ساخته بودن ؟
دستم را به گلوی پر بغضم گذاشتم و گفتم :

- نه یادم نرفته

- فکر کردی طاقتش به قد و هیكلش برده ؟ نه طاقتش تا همون حد بود ... بین موندن و روانی شدن ، رفتن رو انتخاب کرد من کارشو تایید نمیکنم به هیچ وجه ولی زندگی یادم داده کسی رو قضاوت نکنم

هنوز دستم در دستش بود و من محتاج گرمای پدرانه دستانش بودم این مرد محکم و پُرصلابت مانند پناهگاهی بود که من نیاز

داشتم در زندگی هرازگاهی خودم را به او بچسبانم بلکه این
بحران سپری شود

یوسف آهسته می آمد انگار که حس کرده بود حرفهایی میانمان
است

- منم با پسر م موافقم ، زن و زندگی در کار نیست

- حتی اگه شما درست حد زده باشین هم اون گفت زنشه ... چرا از
این بُعد بهش نگاه نمی کنید که اون می خواد منو از سر خودش باز
کنه ، چرا فکر نمی کنید اینو گفت که من امیدوار نباشم ؟

- چرا از این بُعد بهش نگاه نمیکنی که یوسف میترسه به خاطر
شرایط الانش از طرف تو رونده بشه ؟

با نگرانی دستم را فشرد که یوسف رسید و من نگاهم را از
چشمانی که جلوی پدر بهزاد از خیره شدن به من باکی نداشت
گرفتم و او آن سوی نیمکت نشست

دست روی پای یوسف گذاشت و مثل گذشته و بسیار عادی او را به
حرف گرفت

انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده

انگار که همان دو سال پیش است و با سند او را از بازداشتگاه
دراورد و دست گرد گردنش انداخت و گفت :

- از این به بعد ، تا آخر دنیا روی من و بهزاد حساب کن
این را همان روزی به او گفت که به نابرداری فرهود پی برده بود
...

در حالی که قصد رفتن کرده بود بلند شد و من و یوسف هم به
طبع او از جا برخاستیم

مقابل یوسف ایستاد دستش را فشرد و گفت :

- حالا که برگشتی دو دستی کهنه رفیق تو بچسب ، نذار زندگی رو
به کام خودش و ما تلخ کنه

ابروهایش گره خورد و نگاهش به من کشید

مثل اینکه از چیزی خبر نداشت

پدر بهزاد هم که متوجه بی خبری اش شد گفت :

- آهو برات می گه من باید برم دیگه

ماشین پدر بهزاد که از کلینیک خارج شد صدایش را از پشت سر
شنیدم

- چرا دیگه ماشین نمی بری ؟

- امانت بود ، باید می رسید به دست صاحبش رسید

به سمت ساختمان رفتم و او هم قدمم شد

- عمو چی می گفت ؟ بهزاد چیکار کرده ؟

- نامزد کرده

به سمتش چرخیدم و گفتم :

- ولی نه با سارا

ایستاد با کلافگی دستی دور لب های گوشتی اش کشید

- با کی ؟

- با شادی ... شادی رو یادت میاد ؟

اندکی به فکر فرو رفت و بعد با ابروهای بالا پریده گفت :

- اون که دو سال از ما بزرگتره

- مسئله این دو سال کوفتی نیست مسئله چیزای مهم تریه

- یادم میاد از همون موقع چشمش دنبال بهزاد بود

- آره فکر کن چی بهتر از این که بهزاد خودش پا جلو گذاشت ارزش

خواستگاری کرد ، همون بهزاد که اون روز برای تو رفته بود بالا منبر

خودش بدتر از همه تو گل کیر کرده

سر به زیر انداخت و گفت :

- احمق معلوم نیست داره چه غلطی می کنه

تازه از غلط اصل کاری شان بی خبر بود این کهنه رفیق تازه از گرد
راه رسیده !

- بهزاد که جونش در می رفت برا سارا

به چشمان روشن و بی انتهایش خیره گفتم :

- نه فقط بهزاد برای سارا ... یه نفر دیگه هم بود که برای من
جونش در می رفت ولی امان از زمان ... زمان همه چیزو تغییر میده
اونجور که خودش دوست داره

نگاهمان به هم منگنه شده بود و هیچ کدام نمی خواستیم قطع
اش کنیم

حتی نفس هایمان هم سنگین شده بود و با اکراه بازدم می دادیم
...

چرخیدم که بروم اما با صدایش در جا ایستادم

- شکوه کن ، شکوه کن تا این یه نفر بیشتر جون بده برات

نگاهم به بوت های مشکی ام بود

خودش هم می دانست با این حرفهای گوش نوازش چه شورشی در
قلبم برپا می کند

و اولین بار چه کسی گفت که زن ها از راه گوش رام می شوند ؟

همانطور که پشت به او ایستاده بودم آهسته دست راستم را
گرفت

گرمای دستش را محتاج بودم

اما حالا نه

حالا زمانش نبود

درحالی که قلبم فریاد می زد بگذار ثانیه ای بیشتر گرمای دستش
را بچشم

دستم را کشیدم و به سمت ساختمان پا تند کردم

بهار ۱۳۹۱

میان ملحفه های تخت غلت میزدم و خواب به چشمانم نمی امد

موبایل روی کناری تخت ویبره زد ، یوسف بود

با تعجب تماس را وصل کردم چون همین چند دقیقه پیش با هم
صحبت کردیم

- یوسف ؟

- جان ؟

- چی شده ؟

- چند دقیقه میای پایین ؟

در لحظه میان تخت خواب نشستم

- کجایی ؟

- در خونتون

خودم را به پنجره اتاقم رساندم ، تنها سقف ماشینش پیدا بود

- سارا و عمه خوابن

- به اونا چیکار دارم ؟ تو رو می خوام

نجوا کردم

- اومدم

یک شلوار جین کهنه خانگی روی همان شورتک نخى خوابم پوشیدم

، مانند دم دستی از کمد برداشتم و در حالی که آهسته از پله ها

پایین می رفتم شالم را سرم انداختم

دسته کلید خودم را از جا کلیدی برداشتم و بیرون زدم

پشت فرمان نشسته بود و با صدای بسته شدن درب خانه سرش

چرخید و نگاهم کرد

کنارش نشستم و گفتم :

- چی میگی تو نصفه شبی ؟

خیره ام بود و خیرگی اش جان به لبم می رساند

استارت زد و گفتم :

- یوسف کجا ؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت :

- دریا

با بهت و حیرت نیم رخش را تماشا کردم و گفتم :

- الان ؟

کمی به سمتم خم شد دستم را میان دستش گرفت

- آره همین الان

ناباور خندیدم

- یوسف شوخی میکنی دیگه ؟

با دستم که میان دستش بود دنده را عوض کرد و گفتم :

- بهت قول داده بودم

خندیدم ، به سمتش چرخیدم دو دستم را باز کردم و گفتم :

- یوسف منو ببین

برای چند لحظه نگاهم کرد

- جان

شاکی صدایش کردم

- یوسف ... می گفتم حداقل یکم لباس بردارم

- من بدون لباسم قبولت دارم !

امشب شیطنتش گل کرده بود

و من خدا را شکر کردم که دمپایی نپوشیدم !

به ناچار و البته با ذوق و هیجانی که جلوی یوسف پنهانش میکردم

به سارا پیام دادم با یوسف هستم گفتم کجا میرویم و خودت

دللی برای عمه سر هم کن

از نظر خیلی ها به علاج دل رسیدن نابالغی ست

و اگر نابالغی این است ، او درسی سالگی و من در بیست و پنج

سالگی نابالغی میکردیم

شبانه به دل جاده زدیم

عاشقانه های آرام اش را نثارم میکرد من کیفور بودم و او

خواستنی ترین آرزوی بیست و پنج سالگی ام بود

میان دنیای خاکستری که اطرافیان برایمان ساخته بودند دلمان به
هم خوش بود ...

دستم بند به عضلات بازویش و لبخند کوچکی که گوشه لب داشت
به آرامشم می افزود

آهنگ گوش می دادیم و گاهی سر به گوش هم برده نجوا می
کردیم

این گونه حرف زدن هایمان را دوست داشتم

کسی میان خلوت مان نبود و ما عادت به نجوا داشتیم ،

نمی خواستیم حتی ذره ای از عاشقانه هایمان بدست باد هدر رود
!

کل راه را در شب رانندگی کرد و هنگام طلوع آفتاب لب دریا بودیم
...

دو طرف کمرم را گرفت و مرا روی کاپوت ماشین که هنوز گرم بود
نشاند و بعد خوش کنارم نشست

صدای موج ها در گوش مان بود و دریایی که رفته رفته روشن تر
میشد پیش رویمان

سرم تکیه به بازویش و موهای پریشانم را نسیم ملایمی آهسته
به بازی می گرفت

و هوا کمی سرد بود

چشمم به انوار خورشید بالا آمده بود و دستم با مهره های دستبند
چوبی اش بازی میکرد

گوشه چشمهای خسته اش را ماساژ داد و گفتم :

- بریم یه جا رو بگیریم بخوابیم

سر پایین کشید به تیغه بینی ام بوسه زد و بعد از کاپوت پایین
پرید

من هم خودم را سر دادم پایین و گفتم :

- کاش میشد چادر بزنیم

پشت فرمان نشست ، به عادت همیشه در آینه جلو ماشین
خودش را دید دستی به موهایش کشید

- هوا سرده تو چادر منجمد میشیم

هنوز سوار نشده بودم ،

ساعدم را لبه پنجره گذاشتم نگاهش کردم و گفتم :

- قول بده !

چشم از آینه گرفت و سر چرخاند ...

هنوز نگاهش میکردم و او خیره چهره بدون آرایش بود و لبخند
محوی داشت

زمزمه کرد

- چه قولی؟

نازچاشنی صدای دخترانه ام کردم و گفتم :

- قول بده یه شب بریم یه جا چادر بزنیم ... دوتایی

سرش را به چپ کج کرد و با حالت با مزه ای گفت :

- دختر جون حالا بذار از پس این قولم بر پیام تا بعدی

چانه ام را روی دستانم گذاشتم ، به دریا خیره شدم و گفتم :

- تو به قولت عمل کردی ، ما الان کنار دریاییم ... بقیه اش دیگه
مهم نیست

می دانستم دلش می رود برای این اداهای دخترانه و زیر پوستی
من

میان سر و صدای موج ها شنیدم که گفت :

- می برمت

دست به سمتش دراز کردم و گفتم :

- قول بده

انگشتانم را میان دست بزرگش گرفت ، پشت دستم را بوسید و
در حالی که خیره ام بود گفت :

- قول میدم

خندیدم و شیدایی نگاهش را هم دوست داشتم

او عمل به قول هایش را بلد بود

قول میداد و قشنگ عمل میکرد ...

...

موهای بلند و پریشانم را جمع کردم

حتی یک گیره مو همراه نداشتم که موهایم این گونه دست و پا
گیرم نباشد

غلت زدم ، از پشت سر بغلش کردم و ناخن هایم را نوازش گونه
روی سینه مردانه اش کشیدم

تکان کوچکی خورد و دست دراز کرد گوشه موبایلش را برداشت ،
ساعت را نگاه کرد و گفت :

- ظهر شده

به سمتم چرخید و من خمیازه ام را خوردم و او خیره به قیافه
خواب آلودم آهسته خندید

- هنوز خوابت میاد ؟

دو دستم را بالا بردم موهایم که دوباره دور گردنم پیچیده بود را
بالای سرم جمع کردم

- نه

فرو رفتگی چانه تا لبم را بوسه کوتاهی زد و دوباره سر روی بالش
گذاشت

همانطور که نگاهم میکرد با انگشت اشاره پوست صورتم را لمس
می کرد

گفت :

- آهو حاضری بدون عروسی و مراسم زخم بشی ؟

سوال سختی بود اما جوابش برای من آسان بود حتی اگر بعد ها
پشیمان می شدم

- حاضرم

دستش از نوازش صورتم ایستاد ، خیره چشمانم گفت :

- زود جواب نده ، نمی خوام چیزی به دلت بمونه ... پیانو رو
میفروشم یه مراسم جمع و جور می گیریم و با بقیه اش یه
آپارتمان اجاره میکنیم
بغض گلویم را گرفت

چه کسی این حرفها را میزد ؟

پسر حاج روزبه رسا که همین سال گذشته برای پسر بزرگش
عروسی گرفت که مثل بمب صدا کرد و یکی از بهترین خانه های
ویلائی را برایش خرید

حالا پسر دومش برای خرج و مخارج عروسی در فکر فروش تنها
دارایی و تنها منبع درآمدش بود

- اصلا حرفشمن نزن ... صبر می کنیم یوسف بالاخره یه چیزی میشه
دیگه

- من چشمم به دست هیچ کس نیست ، از حالا تا آخر عمر

با وجود بغض گلویم خندیدم و گفتم :

- اگه پیانو تو بفروشی دیگه نمی خوامت

بینی اش را به بینی ام می سایید ، بازدمش به لبم می خورد

- واقعا ؟

سعی کردم محکم بگویم

سعی کردم بغضم خنجر نشود به لحن صدایم

- آره واقعا

چند تقه به در اتاق خورد

- بفرمایید

سرم پایین بود اما صدای سُر خوردن تی روی سرامیک ها را

می شنیدم

سرم آهسته بالا آمد و از بُت بین لب هایم باز ماند ...

پشت به من داشت و با آن قد وهیکل روی دسته تی خم شده و

دستهایی که روزی هنرمندانه می نواختند گرد دسته رنگ و رو

رفته تی مشت شده بود

و مثل اینکه حرفهای بهزاد را خیلی جدی گرفته بود

- چیکار میکنی ؟

صدایم با خشونت غیر ارادی همراه بود

هنوز به سرامیک های کف اتاق چشم داشت و گفت :

- تمیز کاری

- اون روز بهزاد یه چرتی گفت برا خودش تو چرا داری انجامش میدی ؟

- استراق سمع کردی پس !

خودکارم را روی میز پرت کردم

- یوسف بس کن خواهش میکنم

حالا به نزدیکی میز رسیده بود ، میز را دور زد و بی توجه به صورت

حرص زده ام تی را در حرکت های رفت و برگشت زیر پایم می

کشید و من بی اختیار پاهایم را بالا نگه داشته بودم !

بلند و شاکی نامش را خواندم

- یوسف

نگاه روشنش را به صورتم دوخت

حالت صورتش غریب بود و دلم را لرزاند

گفتم :

- نکن ... چون آهو نکن

نگاهش اجزای صورتم را لمس میکرد و بهزاد با نواختن ضربه

کوتاهی به در وارد شد

یک دستش به دستگیره بود و نگاهش بین من و یوسف و تی که
هنوز میان دستان یوسف بود گردش کرد

یوسف دسته تی را به دیوار تکیه داد و به سمت میلمان رفت که
بهزاد اخم در هم کشید و گفت :

- می کشیدی حالا !

- بهزاد

در صدایم خستگی و شکایت موج می زد

درب اتاق را بست و جلو آمد ، دو سه برگه را مقابلم روی میز
گذاشت

بهزاد - جواب آزمایشش

بی اراده نگاهم روی یوسف سر خورد

اویی که کاملاً خونسرد و بی خیال روی مبل نشستاده بود و برای
خودش پرتغال پوست می گرفت !

و برگه های پیش رویم سند جسم پاک شده اش بود

- مبارکه

سعی کردم لحنم هیجان زده نباشد و بهزاد به سرش زاویه داد
یوسف از همیشه بی خیال تر را نگاه کرد و گفت :

- آره مبارکه

حرکت چاقو میان دستهای یوسف ایستاد برای چند لحظه چشم به من و بهزاد دوخت و دوباره مشغول شد

بهزاد در حالی که حرصش گرفته بود رو به من گفت :

- نظرت چیه همین جا شرحه شرحه اش کنم!؟

لبخند عمیقی زدم که باعث شد بهزاد هم بخندد

یوسف به پشتی مبل تکیه داد و دانه دانه پَر های پرتقالش را دهانش می گذاشت بهزاد گفت :

- پاشو جمع کن بریم

یوسف در حالی که محتویات دهانش را می جوید زیر چشمی بهزاد را نگاه کرد و گفت :

- کجا ؟ همین جا می مونم خب

بهزاد چشم تنگ کرد برایش و گفت :

- نه مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته

یوسف نگاهش روی من لغزید و گفت :

- معلومه که خوش گذشته

- شاید نگران زن و بچه شه !

نمی گفتم نمیشد ...

ابروهایش گره خورد و بهزاد که دلش خنک شده بود گفت :

- خوردیش ؟ پاشو

یوسف خطاب به من گفت :

- اون شبی که اومدم اینجا یادمه گفتم بعد از درمان همین جا کار

بهم میدی

با چهره غمگین و دلخورم نگاهش کردم زیر لب گفتم :

- اون شب تو یوسف نبودی !

آهسته تر گفتم :

- ما اینجا پیانیست احتیاج نداریم ...

اندکی سکوت شد و بهزاد کلافه چرخی زد و در نهایت برگشت رو

به یوسف و گفت :

- این جا کاری برای تو نیست پاشو گفتم

یوسف - خودت گفتمی ...

بهزاد نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت :

- من یه گهی خوردم تو چرا تی گرفتی دستت ؟ می خوام جلوی پرسنل خجالت مون بدی ؟

نفس عمیقی کشید و با لحن نرم تری گفت :

- می ریم آپارتمان من ، من چند شب خونه بابا اینام و چند شب اونجا نخواستی هم اصلا شبا نمیام

جان دادم که نگویم اما گفتم :

- سوبیت خونه ما هم هست !

سنگینی نگاهش به تنم نشست و نگاه بهزاد نزدیک بود شلوارم را خیس کند !

من اما با پرویی زل زدم به صورتش و گفتم :

- خب تو نامزد داری ممکنه خونت لازمت بشه !

یوسف طعنه کلامم را گرفت در حال خندیدن سر تکان داد و برخاست

مقابل بهزاد ایستاد و گفت :

- نگفتی نامزد کردی داداش ... پس واجب شد پیام آپارتمان

خودت سر خرشم که وسط نامزد بازی رو دل نکنی !

و با کف دست چند بار به کتف بهزاد زد و گفت :

- میرم وسایلمو جمع کنم

قبل از اینکه یوسف از در بیرون بزند گفتم :

- یوسف

چرخید و نگاهش را مستقیم به من داد

- وایسا حرف دارم باهات

بهزاد را دیدم

- بهزاد میشه چند دقیقه ما رو تنها بذاری ؟

میز میان مبلمان را دور زد دقیقا جایی که یوسف نشسته بود لم داد و در حالی که نصفه پرتقال یوسف را به دهان می کشید گفت :

- راحت باشین هستم همین جا !

و این دو مرد این همه بی خیالی را از کجا می آوردند نمیدانم

بر و بر با قیافه درهم نگاهش کردم

بهزاد - اینطوری نگام نکن ، این یکماه مراعات حالشو کردیم هیچی

نگفتیم ، منم حرف دارم ، یه عالم حرف سر دلم گیر کرده

یوسف سر پایین انداخته و هیچ نمی گفت

- بهزاد هرچی بوده گذشته ، من و تو هیچ وقت تو شرایط یوسف
گیر نیوفتادیم

بهزاد - آره حق با توئه تحمل نداشت رفت به درک ، ولی هنوز زیر
کتم نمی ره که معتاد شدنش دیگه چه میغه ای بود ؟

- من و تو دو سال دنبالش گشتیم و اصلا به فکرمون

نمی رسید که تو این شرایط پیداش بشه ، باورش برای منم سخت
بود چون تو جمع دوستانه ما یوسف از همه عاقل تر رفتار میکرد
ولی بهزاد من دنبال دلیل نگشتم تو هم نگرد ، حالا مهمه ، همین
ساعت ، همین امروز

مکت کردم نفس گرفتم و گفتم :

- الانم صداش نزدم که گله کنم بهش

رو کردم به یوسف و گفتم :

- می خواستم بهت بگم تکلیف بهزاد که مشخصه از علاقه اش که
اینطوری جز میزنه برات ولی از این به بعد منم داری
به ضرب نگاهش را بالا کشید و من بی درنگ گفتم :

- رابطه دوستانه مون هنوز سر جاشه

لبخندی که می خواست روی لبهایش بنشیند نیامده محو شد و خاموش روشن شدن صفحه موبایلم توجهم را جلب کرد
کیا بود ، قرار داشتیم به دنبالم بیاید و من به کلی از یاد برده بودم

گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم چند دقیقه دیگر میایم و یوسف از اتاق بیرون زد

بهزاد همچنان نشسته بود ، کیفم را برداشتم رژلبم را پررنگ کردم و کمی ریمل به مژه هایم زدم و بهزاد گفت :

- به کیا بگو برای هفته اول عید جایی قرار نذاره میریم ویدا بابا ، چالوس

- این همون مهمونی یوسف نیست ؟

- چرا هست

کیفم را روی شانه انداختم و با اضطراب گفتم :

- کیا هم حتما باید بیاد ؟

با تاکید گفت :

- آره باید بیاد

- بهش میگم

از در بیرون زدم و توی راهرو یوسف را با ساک دستی کوچکی دیدم
نگاهش روی اندک آرایش صورتم افتاد و من از خلوتی راهرو
استفاده کردم

شالم را از هم باز کردم ، تسبیح عقیق اش که چند روزی آرامش
بخش سینه ام بود را از گردنم دراوردم و او خیره بود
خیره آن تسبیح عقیق و جایی که بود ...

تسبیح را به سمتش گرفتم

- این مال توئه روزی که اومدی پرستارا از گردنت دراوردن

صدای غم زده ام از ته قلبم شنیده میشد

تسبیح را میان مشت گرفت فشرد و نگاهش میکرد

بعد مشتش را به سمتم دراز کرد و گفت :

- بذار سر جاش بمونه

سرجایش همان چسبیده به سینه ام بود ؟

با تردید و استرس گرفتمش و دیگر نگاهش نکردم و راه افتادم

کیا برخلاف روزهای دیگر ماشینش را به حیاط کلینیک آورده و

پشت فرمان در حالی که با موبایلش صحبت میکرد مرا دید و لبخند

زد

هنوز پله ها را پایین نرفته بودم که یوسف از پشت سر صدایم زد
- آهو ...

چرخیدم ، به طرفم میامد و نگاهش میخ ماشین توسی رنگ و مرد
جوانی که پشت فرمان نشسته بود

به چند قدمی ام که رسید ایستاد و گفت :

- اون دختری که روی اون تخت خوابیده ... زخم نیست

قلبم گر گرفت و نفسهایم تند شد ، اضطرابم بالا بود

- شوهرش زندونه ، زیر تیغ

بی هیچ صحبتی نگاهش کردم و او از پشت سرم باز هم کیا را نگاه
کرد

دستانم می لرزید و نگاه بی قرار او که بین صورت من و ماشین
پشت سرم در رفت و آمد بود عذابم میداد

به خیال او من قرار بود به زناشویی با کیا دربیایم و در عین حال
هیچ تلاشی برای عوض کردن تصمیمم نمی کرد

اما او بی خبر بود ، در واقع هیچ کس خبر نداشت که قرار است
برایت چه کنم جانان من ...

ظاهرا حرف دیگری نمانده بود ، چرخیدم و به سمت کیا که
نگاهمان میکرد رفتم

...

به پیانو مشکی و بزرگی که میانه رستوران بود خیره مانده بودم

- پیانو دوست داری ؟

- آره خوشم میاد

پیش خدمت که آمد سفارشمان را گرفت و رفت

- راستی تا یادم نرفته بگم بهزاد گفته برای هفته اول فروردین

جایی قرار نذاری ، دعوتی

به لبهای خندانم خیره بود و از آشوب درونم خبر نداشت

- کجا دعوتیم حال ؟

- چالوس ، پدر بهزاد یه ویلا بزرگ و خوشگل داره

- باشه دمش گرم

تا وقتی غذا را بیاورند فکریایی که در سر داشتم را سبک سنگین

کردم

نگاهم را به کیا دادم که مشغول جدا کردن گوشت از استخوانش

بود

کاش آنطور که تصور میکردم پیش برود و او درخواست کمکم را
قبول کند

سرش را از بشقابش بلند کرد لبخند زد و گفت :

- نمی خوری ؟

- چرا ، ولی ... باید حرف بزنی

قاشق و چنگالش را زمین گذاشت و نشان داد که گوشش با من
است

تکه ای گوشت از بشقاب خودم سر چنگال زدم به سمتش گرفتم و
گفتم :

- غذاتو بخور ، حینی که غذا می خوریم حرف می زنیم

- باشه غذامو میخورم حرفتو بزن عزیزم

- من به کمکت احتیاج دارم

با نگاهش بالا پایینم می کرد و صدای قلبم گوشم را کر کرده بود

- چه کمکی عزیزم ؟ تو کلینیک مشکلی هست ؟

- نه مسئله چیز دیگه ست

کمی آب توی لیوانم ریخت به دستم داد

- یکم آب بخور ، حالت خوب نیست

متوجه میزان استرسم شده بود

لیوان آب را تا ته نوشیدم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- حالو می بینی کیا ؟ این موضوعی که می خوام بهت بگم به

اندازه ای برام مهمه که منو به این روز میندازه

دست روی دستم گذاشت و با لحن آرام کننده ای گفت :

- باشه عزیزم با هم حلش میکنیم آروم باش

- مسئله مربوط به یکی از دوستامون که تو هنوز باهاش آشنا

نشدی

درمانده سکوت کردم ، تراژدی زندگی یوسف را چگونه و از کجا

برایش تعریف کنم ؟

دوباره و سه باره نفس عمیقی کشیدم تا بر لرزش دهان و فکم

مسلط شوم اما نمی شد ، به پیشنهاد کیا ابتدا شام را خوردیم تا از

استرسم کاسته شود و بعد از در رستوران بیرون زدیم و همان جا

توی پیاده رو شروع به قدم زدن کردیم و من با حال بهتری

توانستم صحبت کنم

- تو خودت برادر داری کیا ، این واقعیتی که قراره بشنوی شاید برات قابل هضم نباشه ...

با ناراحتی نگاهم را به جلو دادم و گفتم :

- یکی رو می کشن تا یکی دیگه خوشحال باشه ، یکی که بی زبون باشه و بی پناه ... روزگاری که قراره بشنوی این بود رسمش !
او حوصله به خرج داد و من هرچه را که نیاز بود بداند برایش تعریف کردم البته به غیر از رابطه عاشقانه من و یوسف ، حالا وقتش نبود ...

او تمام حرفهایم را گوش داد و گاهی آنچنان حیرت میکرد که برای چند دقیقه به جایی خیره میشد

برای اوایی که برادرش یار و یاورش بود درک این که فرهود یوسف را به جرم سوء قصد به پدر و مادرش پای میز محاکمه کشانده باشد سخت بود !!

زبانم که از جنبیدن ایستاد به فکر فرو رفتم و او دستم را میان دستش نگه داشت و گفت :

- خب حالا هدفت چیه ؟

سر بالا بردم نگاهم را در چشمان مشکی اش فیکس کردم

- مال و اموالش باید بهش برگرده ... همه اش ، هرچی که حقش بود و ارزش گرفتن

دستم را فشرد و گفت :

- چطوری ؟

با آتشی که از چشمانم زبانه می کشید نگاهش می کردم و او با صدای آهسته ای گفت :

- آهو جان با این خشمی که تو داری کاری از پیش

نمی ره باید یه فکر منطقی و درست درمون کرد

پشت به او ایستادم

به سیاهی شب خیره بودم که گفتم :

- تو رسم اونا منطقی یعنی نامردی ... یعنی انتقام

همان شب پیرمرد هشتاد ساله ای که روزی پدر بود تماس گرفت

می خواست مرا ببیند

من هم می خواستم ...

صبح زود به جاده زدم

زمانی که یوسف از آن خانه رفت پدرش هم طاقت نیاورد و چند ماه بعد او هم رفت و در یکی از باغ هایش در نزدیکی شهر ساکن شد و دیگر به آن خانه برنگشت

ماشین سارا را مقابل درب بزرگ باغ پارک کرده پیاده شدم و چون مسافت کلبه تا درب باغ زیاد بود چند ضربه محکم به درب آهنی و گول پیکر باغ کوبیدم

سگی واق واق کرد و اندکی بعد صدای او را شنیدم
- اومدم ... دارم میام

در را گشود ، ابتدا به من و بعد به پشت سرم نگاه کرد
مثل اینکه منتظر بود ...

وارد باغ شدم

این یکی از ده ها باغ متعلق به پدر یوسف بود که البته تا آنجایی که می دانستم با وکالتنامه ای که فرهود از پدرش گرفته حالا به نام فرهود است ...

در این ماه از سال درختهای بادام باغ پُر بود از شکوفه های سفید و دلفریب ...

او با قامتی که هنوز بلند و استوار بود جلو تر می رفت و عصای
کنده کاری شده از چوب بلوطش را به زمین میزد ...
به کلبه سنگی کوچکی که تنها یک اتاق داشت رفتیم
یک صندلی چوبی دست ساز برایم جلوی بخاری نفتی که بوی نفتش
فضا را برداشته بود گذاشت و من نشستم
دقایقی را در سکوت به او نگاه کردم که کت پشمی اش هنوز روی
دوشش بود و چای دم میکرد و عمیقا در فکر بود
همانطور که پشت به من داشت گفت :

- گفتم بیای این جا که لیست اموال یوسف رو بگم بنویسی
به طرفم چرخید ، استکانی چای پیش رویم روی چهار پایه چوبی
کوچکی گذاشت و خودش هم نشست
بوی آویشن تازه ای که از استکان چای بلند میشد را بی اندازه
دوست داشتم

به موهای کم پشت و تماما سفیدش چشم داشتم که گفت :
- البته اموالی که می گم در حال حاضر به نام فرهود
وقتی دید سکوت کرده ام گفت :

- اون موقع ها فکر می کردم هرچی پسر بزرگم میگه درسته

خودم را کنترل کرده پوزخند نزنم
که احترام ریش سفیدش را نگه دارم
اما نتوانستم از چرخش زبانم جلوگیری کنم
- آره می دونم ، بازار یوسف گُشی تون خوب رونق داشت اون زمان !
نگاهش را به شعله آبی بخاری داد و زمزمه کرد
- فرهود سالها در مورد یوسف به من دروغ گفت
استکان چای را برداشتم ، تلخی اش دهانم را سوزاند و گفتم :
- هیچ وقت فراموش نمی کنم اگه گریه ها و التماس های یاسی
نبود همه تون توی دادگاه به ادعا وحشتناک فرهود شهادت می
دادین
صدای آهسته اش را شنیدم و بغضم را همراه با جرعه ای چای فرو
دادم
- اشتباه کردیم
بعد از یک سکوت طولانی نگاهم به باغ پوشیده از شکوفه بود که
گفتم :
- فقط بگین چیا مال یوسف بقیه اش با خودم

- چطوری می‌خوای از فرهود بگیری شون ؟ اون هنوزم به نا خلف بودن یوسف اصرار داره

استکان چای سرد شده و نیم خورده ام را توی نعلبکی گذاشتم و گفتم :

- هرکاری میکنم که یوسف به حق و حقوقش برسه

به چشمانم که صادق ترین عضو صورتم بود نگاه میکرد و نگران بود

چون چشمانم آینده خوبی را نشانش نمی‌داد ...

با این وجود تمام چیزهایی که به یوسف می‌رسید را به زبان آورد و من صدایش را ضبط کردم تا بعدا مکتوب کنم و در آخر گفتم :

- هرچور می‌تونی اموالشو پس بگیر اما بلایی سر پسر ام نیاد مکت کرد و با صدای شکسته اش گفت :

- خواهش می‌کنم

تنها اموال یوسف نبود

آنها تمام آرامش ، جسم و روح سالم او را همراه آن اموال ربودند و من هنوز تصمیم نگرفته بودم که چطور قلب مجروحم را آرام کنم

که چطور انتقام بگیرم ...

بلند شدم و نرسیده به در صدایش را شنیدم

- فکر میکردم اونم بباد

دستم به دستگیره فلزی در بود و گفتم :

- اشتباه فکر کردین

دستگیره را پایین دادم و گفتم :

- یوسف از هیچی خبر نداره

از در بیرون زدم و هوای سرد باغ و بوی شکوفه های بادامی که با

بوی هیزم سوخته ترکیب بود را نفس کشیدم و نگاهم را در باغ

سه هزار متری که طبق گفته پدرش جز اموال یوسف محسوب

میشد گرداندم

یوسف می توانست به راحتی از حقش بگذرد چون از بچگی بی حقی

را به او تحمیل کردند

شاید او می توانست اما من نه

شاید یوسف صبوری را برگزیده بود اما من نه ...

شال ابریشمی را روی موهای لخت شده ام انداختم و سارا گفت

- تو داری با کیا می ری بیرون حالا من تنهایی چیکار کنم ؟

از توی آینه کنسول نگاهش کردم ، دلم به حالش سوخت

- پاشو بیوش باهم بریم

نگاهش را به ناخن های خوش رنگش داد و گفت :

- کجا پیام من بین شما دوتا ؟

- می خوایم بریم یه قدمی بزنیم جای خاصی نمی ریم پاشو

مثل اینکه جرقه ای در ذهنش خورده باشد گوشه را برداشت و با

شوقی که سعی داشت پنهانش کند گفت :

- زنگ می زنی یوسف بیاد با هم بریم دور دور !

زل زده نگاهش کردم و گفتم :

- جیک تو جیک شدی با یوسف

چشمانش را درشت کرد برایم و گفت :

- یوسف ها رفیق صمیمی من و بهزاد بود قبل از آشنایی اش با تو

راست می گفت ، از خیلی قبل ترها او با یوسف جیک تو جیک بود

...

گوشی را به گوشش چسباند و من از در بیرون زدم

...

پیاده راه خیابان ولیعصر را بالا می رفتیم و دستم میان دست کیا بود

از نقشه هایم برایش گفته بودم و او گفته بود همه جوره می توانم روی بودنش حساب کنم

- آهو نظرت درمورد ازدواج چیه ؟

خوف برم داشت

از همین قسمت داستان می ترسیدم

اندکی سکوت کردم و بعد با تردید پرسیدم

- کیا ، تو دوستم داری ؟

و من به صداقتش ایمان داشتم

سرش چرخید ، نگاهش را در صورتم گرداند و زمزمه کرد

- نمیدونم !

نفسم را فوت کردم و دستم را توی جیب پالتوم فرو بردم

- چند روزه دارم به ازدواج فکر میکنم

مکت کرد نگاهش را به نیم رخم داد و گفت :

- با تو

نگاهش نکردم ، نمی خواستم ترسی که احتمالاً در چشمانم مشهود
بود را ببیند

تقریباً نالیدم

- من نمی تونم ازدواج کنم کیا

- چرا ؟ دلیلت چیه ؟

- کیا ازدواجی که عشق دلیلش نباشه ریسک بزرگیه ، در ضمن من
اونقدر هم که فکر میکنی دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نیستی !
منتظر نگاهم میکرد و گفتم :

- اون دوستی که از زندگیش گفتم برات ... تنها چیزی بود که یه
روزی تو زندگیم می خواستی

میان پیاده رو ایستاد و خیره نگاهم شد

حتی فکرش را هم نمی کرد

دستش را گرفتم روی قلبم گذاشتم و گفتم :

- عشقش هنوز این جاست ، همین عشق وادارم کرده انتقام شو
بگیرم ... تا حالا عاشق نشدی کیا ، نمیدونی وقتی یه دردی رو به

عشقت تحمیل میکنن دردش تا مغز استخوون تو فرو میره ... اینا
رو میگم چون نمی خوام با من آینده ای رو تصور کنی
با بغض گفتم :

- من دلم هنوز گیرشه کیا ، شاید درست نباشه اینا رو به تو بگم
ولی مطمئنم اونقدر مرد منطقی و فهمیده ای هستی که درکم کنی
و او هنوز در ذهنش یک علامت سوال وجود داشت
سر به زیر انداختم و گفتم :

- من گفتم دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نیستم چون ... کاری رو که
فکر نمی کردم قبل از بیست و پنج سالگی انجامش بدم با یوسف
داشتم

بهار ۱۳۹۱

مرا به یکی از باغ های خوش آب و هوای پدرش برده بود تا به
قولش عمل کند

اوایل اردیبهشت بود و هوای آن منطقه هنوز کمی سرد بود
با هیزم های توی باغ آتش خوبی برپا کرده و در کنارش به هوس
دلم هم رسیده و می خواست چنجه کباب به خوردم بدهد

هوا رو به سیاهی می رفت و ستاره ها یکی یکی و به نوبت می
درخشیدند

آنجا زیبا بود

هرچه چشم می دواندم آسمان بود

انگار که انتها نداشت

گویی تکه ای از زمین که میان آسمان لمیده بود ...

عقب عقب آمد تنگ من نشست و دست گرد شانه ام انداخت

- سردت نیست ؟

- نه عالییه

نگاهم را به محوطه باغ دادم و گفتم :

- خیلی دوست دارم اینجا رو فقط کاش میشد هرجا ببریم بیانوتو هم
ببریم !

خنده آهسته ای کرد با موبایلش آهنگی گذاشت و گفت :

- می خوای یادت بدم ؟

- نه

با خنده گفت :

- چرا؟ شهریه نمی گیرم ازت ، جور دیگه باهات حساب میکنم

بی هوا پرسیدم

- چه جوری؟

لبخند تخسی زد و گفت:

- الان بگم؟

لب گزیدم و پیشانی به شانه اش چسباندم

- من پیانو رو دوست دارم چون تو میزنی

- چه خوشبختم من

زمزمه اش را شنیدم ، سرم را بلند کردم به فک زاویه دارش نگاه

کردم و گفتم :

- واقعا خوشبختی؟

نگاهش را از شعله های آتش گرفت به من داد ،

میان صورتم دقیق شد و کمی بعد شنیدم که گفت :

- چرا دیگه مثل اون موقع ها نمی خندی!؟

سردرگم نگاهش کردم

- اون اوایل ، هنوز شمارتو نگرفته بودم که به یه قهوه مهمونت
کنم ... چند بار با بهزاد و سارا رفتیم کافه یادته ؟

بی اختیار لبخند به لبم آمد ،

آن زمان هنوز یوسف پیشنهادی به من نداده بود ولی وارد جمع مان
شده بود

و من از طرز لباس پوشیدن و زیبایی مردانه اش خوشم میامد
او هم هرازگاهی خیره ام میشد و لبخند معنی داری روی لبش بود و
من در حالی که چیزی میان سینه ام تپش میکرد نگاه می دزیدم
صدای آرام اش مرا از میان خاطرات خوبم بیرون کشید

- اون اوایل شیفته خندیدنت شدم ، مثل یه دخترشش ساله
شیرین و تو دل برو می خندیدی ناغافل منم با خنده های تو می
خندیدم

نگاهش به صورتم چسبید و با لحن جدی گفت :

- بخند ...

به جدیت چشمانش خیره شدم

- بعضی اوقات پشیمون میشم که تو رو وارد زندگی پر دردسرم
کردم

- اگه این آتیش ، این آسمون پرستاره و این چادر پشت سرمون

دردسره که من عاشق این زندگی پر دردسرم

دست راستش را دور کمرم حلقه کرد من هم سرم را به

شانه اش تکیه کردم

سادگی فکر و احساس یارم را دوست داشتم و جذابیت ظاهری اش

عنصر زنانه ام را برانگیخته میکرد ...

چنجه ها را کباب کرد و بیشتر سهم خودش را به خورد من داد

دستم را جلو دهانم گرفتم و گفتم :

- دیگه تو یه ظرف باهات غذا نمی خورم

تک خنده ای زد و گفت :

- چرا ؟

- چون همشو میدی من میخورم

بینی ام را کشید

- من زیاد گرسنه ام نبود بعدم تو که میدونی من گوشت قرمز

خیلی نمی خورم

درب شیشه دلستر را پراند و به دستم داد ، جرعه جرعه خوردم و

چشمم به درختهای باغ بود که در تاریکی هیبت شبه داشتند ...

به یکی از درختها اشاره کردم

- اون درخت چیه یوسف ؟ گوجه باغی نیست ؟

نگاهش را به ردیف درختها داد و گفت :

- چرا هست

بلند شد خودش را به آن درخت رساند و اندکی بعد وقتی برگشت
مشتش پر از گوجه های سبز و رسیده بود ، همه را خودش نشست
و دوباره روی همان تنه درختی که نشسته بودیم کنارم نشست

یکی را با ولع گوشه لپم انداختم و او با لذت نگاهم میکرد

یک پاکت سیگار از کوله کوه نوردی اش درآورد اشاره زد و گفت :

- بکشم ؟

همیشه سوال می پرسید و این احترامی که برایم قائل بود مرا به
وجد می آورد

در حالی که او زر ورق پاکت را باز میکرد من هم دست بردم گیره
سرم را باز کردم و موهایم تماما پریشان شد ، همه را یک طرف
جمع و شروع کردم با پنجه هایم شانه زدن ...

نگاهش سنگین شد و بعد همانطور که می خندید و سر تکان می داد سیگارش را به خاکستر گذاخته دور آتش چسباند و روشنش کرد

- می خندی چرا ؟

دود سیگارش را فوت کرد و گفت :

- به خود بی جنبه ام می خندم

نگاهش روی موهای بلند و مواجهم سر خورد و گفت :

- می دونستی هوش از سرم می برن ؟

ریز خندیدم و سرم را رو به آتش چرخاندم و او سیگار نیم

سوخته اش را توی آتش پرت کرد و خودش را روی تنه درخت زیر

پایمان جلو کشید ...

- حواست هست کسی این جا نیست به دادت برسه که اینطوری ناز

میکنی ؟

لب هایم را به کام گرفت و همزمان با دست چپش موهایم را لمس

میکرد

نمیدانم آن شب آهو را چه شد و خودداری اش به کجا گریخته بود

فقط میدانم هرچه او قشنگ تر و عمیق تر می بوسید

هرچه داغی دستان مردانه اش را بیشتر به جان تن دخترانه ام

می ریخت

من بیشتر خودم را می باختم ...

اگر کسی می فهمید فکر میکرد دختر کثیفی هستم ؟

هرزه ام ؟

که بی هیچ قید و بندی خودم را در آغوشش رها کردم ؟

به درک ...

قید و بند من عشق و اعتمادی بود که به او داشتم

او هرکسی نبود

او یوسف بود

یوسفی که هیچ کاری را بدون منطق انجام نمی داد

نمی دانم منطق آن شبش چه بود اما هرچه که بود خوب بود ...

هنوز روی همان تنه درخت بریده شده کنار آتش نشسته بودیم

پاهایمان را دو طرف تنه روی زمین گذاشته و رو به روی هم قرار

داشتیم

لبم را از آتش لبهایش عقب کشیدم و پیشانی به سینه اش
گذاشتم

دستهایش پوست کمرم را بی خیال نمیشد ،

سر پایین کشید و کنار گوشم گفت :

- تو هم چیزی رو می خوای که من می خوام ؟

بی درنگ گلویش را بوسیدم و گفتم :

- آره

رنگ چشمانش در نور آتش زیبا تر از هر زمان دیگری بود و وقتی
برق نشسته در چشم مرا دید لبهای خوش فرمش را با زبان تر کرد
، لبخند زد

هنوز به چشمانم نگاه میکرد که زیپ سویشرتم را پایین کشید و
بعد سرش را به گریبانم فرو برد ...

کمی بعد دست زیر پاهایم انداخت به آسانی بلندم کرد و مرا میان
چادر کوهنوردی اش خواباند

او نُت به نُت تنم را با دستان هنرمندش می نواخت و من پُر بودم
از نوای عاشقانه

...

- آهو حالت خوبه ؟

چشمانم را گشودم ، روی تنم خم شده و نگرانی از چشم‌هایم

می بارید

در طول رابطه بارها کنار گوشم حالم را پرسیده بود ولی من حالم

خوب بود

فکرش را هم نمی کردم اولین بار به این خوبی باشد

از لحظه به لحظه اش لذت برده بودم ، او محتاط عمل میکرد و

همین مهربانی‌هایش دلیل حال خوبم بود

لبخند زدم و در حالی که گیج خواب بودم گفتم :

- یوسف خوبم به خدا

پنتو را بیشتر روی تن برهنه ام کشید و نشست تک تک لباس‌هایم را

به تنم پوشاند

- چیکار میکنی ؟

- دم صبح هوا سرد شده

و بعد مثل اینکه فکری به ذهنش رسیده باشد گفت :

- پاشو بریم تو ساختمون

با چشمان مخمورم نگاهش کردم و با بی حالی گفتم :

- این جا رو دوست دارم

او کمی پتو را کنار زد تا شلوار جینم را به پایم بیوشاند و من از

خنکی هوا بی اختیار لرز به تنم افتاد

نگاه جدی اش را به چشمانم داد و گفت :

- آهو ... بلند شو بریم تو

نگاهم را به بالا تنه عریانش دادم و او که معنی نگاهم را فهمید با

نرمی گفت :

- من فرق میکنم قریونت برم

خم شد چانه ام را بوسید و زمزمه کرد

- من هنوزم عطش تو رو دارم

صورتش عمود به صورتم بود و گفتم :

- من و تو چمون شد یهو !؟

میخ نگاهش را در چشمانم می کوفت

- پشیمونی ؟

دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و پر التهاب بوسیدمش ...

برخاست تی شرتش را برداشت پوشید و از چادر بیرون زد
و چیزی در حدود پانزده دقیقه بعد در حالی که یک لیوان چای
دستش بود و تکه ای نبات زعفرانی را درش هم میزد آمد کنارم
نشست

من هم رو به رویش نشستم و خیره بخار بلند شده از لیوان
دستش بودم

- چای نبات از کجا آوردی ؟

- بهت گفتم بیا بریم تو ساختمون اونجا همه چی هست

- می خوای زیر قولت بزنی !؟

چهره اش دوباره مهربان شد ، پتو را روی شانیه های بیرون زده از
تاپم انداخت و گفت :

- قربون این همه خوشگلیت الان ضعف داری خودت متوجه نیستی
من می فهمم ، با این هوایی که زیادی خنکه نمی خوام سرما بخوری

لیوان را به دستم داد ، چای شیرین شده را خوردم و او
خیره ام بود

قاشق را در لیوان خالی چرخاندم و آهسته گفتم :

- دیدی آخرش بدون عروسی و مراسم زنت شدم !؟

دقیق نگاهم میکرد ، نگاهش جور خاصی شده بود
بازوی چپم را گرفت کمی جلو کشید ، پیشانی ام را بوسه زد و گفت
:
- آره

همین یک کلمه ، نه بیشتر
بعد مرا خواباند و حینی که نیمی از بدنش را روی تنم سنگین می
کرد پتو را روی هردومان کشید و با شیطنت گفت :
- که گفتمی حالت خوبه هان !؟

نشد زمین برقصه به سازمون
نشد نری نبری قلبمو همرات

سارا سشوار را خاموش کرد و گفت :
- چیه غمبرک زدی این جا از صبح ؟ مثلا جمعه اس پاشو بریم بیرون
یه دوری بزنییم دلم پوسید به خدا
داشتم ذهنم را سر و سامان میدادم

نقشه هایی کشیده بودم و دلم به جمله کیا گرم بود

- همه جوهره روم حساب کن تا آخرش هستم

به سارا نگاه کردم و گفتم :

- کجا بریم حالا ؟

- یه جایی میریم بالاخره تو فقط بی خیال تخت خوابت شو

موبایلش که زنگ خورد از تخت پایین آمدم ، از طرز حرف زدنش
فهمیدم یوسف است

از همان شبی که با یوسف رفتند بیرون هر روز و هر ساعت یا پشت
تلفن حرف می زدند یا با هم بودند

از آینه چشم غره ای حواله اش کردم و او گوشی را فاصله داد و
آهسته گفت :

- چیه ؟ نکنه می خوای یوسفم قدغن کنی ؟

از حرصم موهایش را کشیدم جیغش درآمد و به سرویس اتاقم
فرار کردم

و او به یوسف که هنوز پشت خط بود گفت :

- بیا اینو جمعش کن وحشی شده چند روزه

و نمیدانم یوسف چه گفت که صدای خنده سارا اتاق را پُر کرد

صورت‌م را شستم حوله را برداشتم که سارا در چهارچوب در ایستاد
هنوز موبایلش دستش بود که گفت :

- یوسف می‌گه امشب بریم اونجا ، خونه بهزاد

برگشتم نگاه غضبناکم را به او دوختم و قبل از اینکه دهانم باز
شود گفتم :

- می‌گه کار پیدا کرده ، یه دوره‌می کوچیکه

خیره سارا بودم ، فکر کردم اگر نروم بد میشود گفته بودم رابطه
دوستانه مان سرجایش است ...

تنها سر تکان دادم و سارا با خوشحالی گوشی را به گوشش
چسباند

- یوسف ما تا یکساعت دیگه اونجاییم

تماس را قطع کرد گفتم :

- برای خودت تایم دادی من هنوز هیچ غلطی نکردم

از در اتاقم بیرون می رفت که گفت :

- بکن عزیزم سریع تر غلطاتو بکن !

.....

ترمز دستی را بالا کشید و من خیره آپارتمان بهزاد گفتم :

- حالا ما اومدیم این جا چیکار با این دو تا مرد عزب و

معلوم الحال ؟

سارا آرایشش را توی آینه دستی اش چک میکرد و گفت :

- آهو اینقدر غر نزن این چند وقته یادت میره این دو تا همون بهزاد

و یوسف ان که بیشتر از هرکس برامون قابل اعتماد بودن

- من از دل تو می ترسم که یه بار کار دستت داده اما بازم عار و

درد نداری

- دل خودت چی ؟ از اون نمی ترسی ؟

بی حرف از ماشین پیاده شدم او هم ریموت ماشین را زد و به

سمت آیفون رفت

- برای من باید سخت باشه که با بهزاد رابطه داشتم... تو چی ؟ تو

که با یوسف نبودی برای چی دست و دلت می لرزه برا دیدنش !

نگاهش کردم و گفتم :

- تو توی خلوت من و یوسف نبودی سارا ... بودی ؟

در ورودی با تیکی باز شد ، نگاه مبهوتش را جا گذاشتم و داخل

شدم ...

یوسف در را به رویمان گشود و سارا با دیدنش انگار حیرتش
بیشتر شد !

ولی چرا ؟

یوسف را یوسف پیامبر می دانست یا مرا مریم مقدس می دید ؟!
خیرگی حیرت انگیزش یوسف را به خنده انداخت

- چته چرا اینجوری زل زدی به من ؟

سلام کردم و آمدم از کنارشان رد شوم که دستش را جلویم نگه
داشت و گفت :

- خوش اومدی ... رفیق

و این رفیق گفتنش آتش شد به جانم

بهباد که آمد دستش را پایین انداخت و من زیر لب گفتم :

- ممنون

سارا هم که نگاه خیره بهباد را احساس کرد بی خیال حیرت چند
دقیقه پیشش راهی اتاق مهمان شد من هم به دنبالش رفتم اما
وقتی شنیدم که گفت :

- وای یوسف این اتاق شد مال تو ؟

راهم را به سمت اتاق بهباد کج کردم

مانتو و شالم را روی دسته صندلی انداختم ، تقه ای به در خورد و
بهزاد وارد شد

به من که جلوی آینه دراورش ایستاده بودم نگاه کرد و بیشتر
خیره موهایم بود که بلندی اش شانۀ ام را رد کرده بود

در را بست و همانجا تکیه به در ایستاد

- این مو بلند گذاشتن که معنی خاصی نمیده ؟

به سمتش چرخیدم و گفتم :

- بی خیال شو بهزاد

- رفیقمی ، خواهرمی چطوری بی خیالت بشم ؟

قدمی از در فاصله گرفت و گفت :

- مگه تو بی خیال سارا می شی که من بی خیال تو بشم ؟

- گروکشی میکنی ؟ بذاریه چیزی رو بگم بدونی بهزاد ، من سارا رو

از تو دور میکنم چون تو به حرفی که زدی عمل نکردی تو گفتی

شادی رو از زندگیت میکنی بیرون الان یک ماه و نیم گذشته و

خبری نیست ، من از اون روز می ترسم که شادی بو بیره اون وقته

که شوهر دزد و بدکاره میشه خواهر صاف و ساده من ... من از

اون روزی می ترسم که هیچ کس نمیگه عشقی بین تون بوده همه

انگشتا برمیگرده طرف سارا ، سارایی که تمام جرمش احساسیه که
نمی تونه کنترلش کنه ، من حتی دلم برای اون شادی که بیه عمر
آرزوش بودی و حالا بهش قول ازدواج دادی هم می سوزه باهاش
ازدواج کنی بیه جور قراره زجر بکشه اگه باهاش ازدواج نکنی هم
جور دیگه خرد میشه

دست به سینه و با اخم های درهم نگاهم میکرد

- نه دختر خانم بحث گرو کشتی نیست دل مشغولی هاتو هم
نشنیده می گیرم چون من می برم نفسی رو که به سارای من انگ
ببنده قطع میکنم اون انگشتی رو که به سمت سارای من دراز شه
پوفی کردم و زیر لب گفتم :

- دوباره رگ غیرتش باد کرد

- شنیدم چی گفتی

چشمانم را در حدقه چرخاندم و او که کاملاً جدی بود گفت :

- بحث من تویی ، بحث من یوسف که هنوز چشمش دنبالتنه مردیکه
نباید دلت بلرزه براش ، نباید چشمات برق بزنه براش ، نباید
دوباره بشکنی براش

تن جلو کشیدم و گفتم :

- چرا بهزاد ؟ یه دلیل منطقی و درست درمون برام بیار

تا آمد صحبت کند دست روی لبهایش گذاشتم

- نه بهزاد حرف تکراری نمی خوام ، یوسف مثل یه درخت سر حال بود ، هیچ باد و طوفانی نمی توانست از ریشه درش بیاره اما چند نفر ... چند نفر تبر زدن به ریشه اش ، انداختنش ... الان ریشه هاش هنوز تو خاکه

صدایم شکست و آهسته تر لب زدم مبادا صدایم بیرون از اتاق درز پیدا کند

- من آب می ریزم به پاش تا دوباره شاخ و برگ بده ، بعدش ... و اما بعدش ، ریشه اونایی که به این روز انداختنش رو تو خاک قطع میکنم ، بتن می ریزم روش که نفسشون بیره
خودم را به درب اتاق رساندم و گفتم :

- راستی اون عکسای خاک بر سری سارا رو از گوشیت پاکن خوبیت نداره !

یوسف و سارا کنار هم روی مبل نشستند

لبخند ساختگی روی لب نشاندم ، نگاه یوسف سنگین بود و بهزاد گفته بود چشمش هنوز دنبال من است ...

سارا گفت :

- آهو فهمیدی کار یوسف چیه ؟

نگاهم را به آن مرد که مثل قبل خوش پوش بود کشیدم و گفتم :

- نه

صدای بهزاد در حالی که به آشپزخانه می رفت را شنیدم

- منشی مطب من شده

نمیدانم چرا خنده ام گرفت ولی گفتم :

- به سلامتی

یوسف لبخند کش آمده و مسخره ای تحویل داد و سارا گفت :

- اون منشی ات چی شد ؟ از نون خوردن انداختیش بیچاره رو ؟

خانم خوبی بود

بهزاد - منشی همکارم باردار بود نمی تونست بیاد سرکار منم

منشی خودمو فرستادم براش یوسف اومد سر جاش پیشنهاد خود

یوسف بود

سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و در حالی که سینی را جلوی

سارا می گرفت لگدی به ساق پای یوسف زد و گفت :

- یه چای نمی تونستی دم کنی ؟

یوسف - به من چه ؟ منشی مطبت شدم کلفت خونه ات که نشدم ،
از صبح داشتم می سابیدم

صدای خنده سارا بلند شد ، بهزاد سینی را جلوی من گرفت سعی
میکرد نخندد و گفت :

- بچه پررو ببینا یه جارو برقی کشیده

کنارم نشست ، فنجان چای اش را به لب برد و گفت :

- پس فردا راه می افتیم حواستون هست ؟

آهسته پرسیدم

- شادی هم میاد ؟

نگاهش درگیر خنده های سارا بود که نالید

- خواه نا خواه می فهمید داریم میریم نمیشد جمعش کرد

آهی کشیدم و یوسف را دیدم که به مچ دستش خیره بود و به
بهزاد گفت :

- لیزر کار حرفه ای سراغ داری ؟

نفسم در سینه حبس شد

می خواست آهوویی که روی نبض دستش بود را لیزر بزند ؟

می خواست مرا از روی نبضش پاک کند!؟

به همین سادگی؟

چشمانم به آنی پر شد از اشک و دست خودم نبود

بهزاد با اخم خیره یوسف بود و پرسید

- برای چی می خوای؟

چشمم به ته مانده چای فنجانم بود و کاملاً بی اراده گفتم:

- حق داره... تاتو بعد از یه مدت دل آدمو می زنه

اشک هایم همزمان توی فنجانم چکه کردند

نتوانستم جلوی سقوط شان را بگیرم و یوسف ماتش برده بود

بهزاد فنجان چای اش را روی میز کوبید و با عصبانیت گفت:

- می مُردی اینو فردا می پرسیدی از من؟

با پشت دست اشک هایم را پس زدم سر بلند کردم و گفتم:

- چیکارش داری بهزاد؟ اونم آدمِ یه روزی یه چیزی رو، یه کسی رو

می خواسته حالا دیگه نمی خواد

صدای محکمش را شنیدم

- من برای تاتوم لیزر نمی خواستم

بهزاد - پس برای کجات می خواستی ؟ همیشه دیگه همش نرنی
بوش بیشتر بلند همیشه داداش ، من تو گوشت خوندم کاری به کار
آهو نداشته باش بذار زندگی شو بکنه گفنی رو چشمم این جوری ؟
که بیای جلوش همچین حرفی بزنی ؟

یوسف به پشتی مبل تکیه داده بود و هیچ نمی گفت ، همیشه
همین بود

در همچین مواقعی سکوت می کرد ...

و در آن لحظه نمیدانم مرا چه شد که دهان گشودم

- به بهزاد گفنی ؟ گفنی بهش اون شبی که باغ بابات بودیم چی
بین مون گذشت ؟ شب های بعدشو چی ؟

سکوت بود ...

سارا و بهزاد به من

و من به او نگاه میکردم که سرش را بلند نمی کرد تا غرور له

شده ام را ببیند

- آره ؟ میدونه ؟ حتما نمی دونه که اینطوری گلو جر میده برای

جدایی من و تو

بهزاد با بهت و حیرت نگاهم میکرد و گفت :

- چی می گی آهو ؟

و من نگاه از یوسف نمی کنم

اویی که هنوز سر به زیر داشت و سکوت پیشه کرده بود

بازویم میان دست بهزاد کشیده شد و سارا دوید به سمت بهزاد

اما بهزاد بی توجه مرا تکان داد و گفت :

- از چی حرف میزنی ؟

با چشمان تر نگاهش کردم و گفتم :

- آره داداش همونه که تو ذهنت ، اون شب یعنی دوسال پیش
همون کاری رو کردم که سارا هرگز فکرشو نمیکرد قبل از ازدواجش
با توانجامش بده ... اشتباه بودا ولی ما انجامش دادیم چون قلب
مون می گفت ...

اسم سارا که به میان آمد یوسف سرش به ضرب چرخید و سارا با
شرم نگاه دزدید

- الان دوسال گذشته ، پای کیا وسطه قبول ولی به حرمت اون همه
عشقی که داشتیم دلم می خواست یکم اصرار کنه بگه نرو باهاش
، حالا که اومدم حالا که هستم نرو ، مثل قبل مثل همون روزا
همون شبها که برام زن شدی و اعتماد کردی ... بمون کنارم اصلا

داد بزنه بگه من نبوده غلط کردی رفتی با یکی دیگه ... نیاز به
اصرار نداره داداش این خودشم دیگه منو نمی خواد ، نیازی نیست
تو گوشش بخونی

بهراد مثل اینکه حرف زدن فراموشش شده نگاهش خیره به دهان
من مانده بود

- به کیا گفتم ، همه چیزو درمورد گذشته ام میدونه ، می دونه و
بازم منو می خواد

دستم را به سمت یوسف گرفتم و با صدای بغض اندود گفتم :

- ولی این حتی نیم خورده خودشم نمی خواد

یک آن بهراد را دیدم که به سمت یوسف هجوم برد ، یقه اش را
میان مشت گرفت و گفت :

- تو با آهو رابطه داشتی و گذاشتی رفتی ؟

سارا دست بهراد را گرفت و سعی کرد مهارش کند ... یوسف بی
حرکت بود و هیچ دفاعی از خودش نمیکرد فقط دهان باز کرد و
گفت :

- خیلی به خودت فشار نیار من و تو عین همیم ، من اگر با آهو بودم

و بعد رفتم دلیل بی غیرتی و بی خیالیم نیست اما تو چی ؟ تو که

سارا رو ول کردی و بعد نامزدیت رفتی سراغش ؟

از ترس اینکه بهزاد مشتتش را توی صورت یوسف پیاده نکند خودم
را جلو انداختم و با هر ضرب و زوری بود یقه تی شرتش را از
دستش رها کردم

در حالی که کمرم چسبیده به شکم یوسف بود جلوی بهزاد
ایستادم و گفتم :

- بس کن بهزاد

عقب عقب رفت روی مبل نشست و گفت :

بهزاد - فکر میکردم فقط خودم آشغالم !

سارا لیوان آب را به دست بهزاد داد

و من از لمس دست یوسف روی شانه ام تکان کوچکی خوردم و
فشار دست او بیشتر شد

سر پایین کشید کنار گوشم گفت :

- آهو من نمی خواستم این تاتو رو پاک کنم

دستش را کنار زدم و گفتم :

- دیگه برام مهم نیست

حتی دروغگوی خوبی هم نبودم

قدم برداشتم که گفت :

- فقط به خاطر اون موضوع دوسال دنبالم گشتی ؟

ناباور ایستادم

- باشه ... همین فردا بریم عقدت می کنم

راه نفسم تنگ بود ...

به سمتش چرخ خوردم ، خنده مضحکی روی لبم بود و چند قطره

اشک با هم از چشمانم ریخت

نالیدم

- نمی شناسمت ... نمی شناسمت یوسف

دستش را با خشونت روی صورتش کشید انگار که ناخواسته آن

جمله را بر زبان آورده بود خودم را به اتاق بهزاد رساندم موبایلم را

برداشتم و شماره کیا را لمس کردم

- آهو

- خونه ای ؟

- آره چطور ؟

خودم هم نمی فهمیدم میان خشم و ناراحتی چه میکنم

- می خوام پیام خونه ات امشبو...

گوشی از میان دستم کشیده شد

یوسف بود

تماس را قطع کرد

- چیکار کردی ؟

چند حس مختلف را در نگاهش میشد دید

پشیمانی ، دلخوری ، عشق ...

دست راستش را دراز کرد کمرم را گرفت

تقلا کردم اما دستش را محکم تر حلقه کرد و مرا به خودش

چسباند

با دو دست در سینه اش جمع شدم ، عطر تنش کلافه ام کرده بود

فکم را نرم گرفت و نگاهم که به سینه اش چسبیده بود را بالا

کشید و دوسالی میشد که نگاهش را از این فاصله ندیده بودم

یوسف - غلط کردم !

موبایلم زنگ خورد ، کیا بود

گوشی را سایلنت کرد و روی تخت بهزاد انداخت

سر پایین کشید ، بازدمش پوست صورتم را لمس میکرد

- من نبضم به آهو بنده ، چطور فکر کردی که می تونم پاکش کنم ؟

قلبم بیچاره بود و بی جنبه

و او نمی دانست ...

دستم روی سینه اش مشت شد که نرود پی ریش کوتاه و خرمایی
اش

قلبم دیگر تحمل این همه نزدیکی را نداشت

عقب کشیدم و او با بی میلی حصارش را باز کرد

مانتوم را برداشتم جلو آمد و به آهستگی از دستم گرفت سر
جایش گذاشت

نگاهش نمی کردم اما شنیدم که گفت :

- گفتم که غلط کردم

- می خوام برم یوسف

در یک قدمی ام ایستاده بود و چرا حس میکردم نفس های عمیق
می کشد ؟

- حالم خوب نیست یوسف

نجوا کرد

- چیکار کنم خوب شی ؟

کاش می شد بگویم به من برگرد ...

بگویم آنچنان به آغوشم بگیر که در هم حل شویم ، نتوانیم جدا شویم !

- الان از اتاق می ریم بیرون و من تا آخر شب کاری به کارت ندارم خوبه ؟

دسته موی افتاده روی صورتم را پشت گوشم زدم و گفتم :

- تو برو من میام

به سمت در رفت اما چرخ خورد ، نگاه روشنش پخش صورتم شد و گفت :

- چند روزه می خواهم یه چیزی روبهت بگم نمی شه ... از دوسال پیش خوشگل تر شدی ... خیلی خوشگل تر

از در اتاق که بیرون زد با آه بلندی خودم را در سرویس اتاق پرت کردم و اگر مردها این زبان را نداشتند ما زنها به نیستی کشانده نمی شدیم

دست و رویم را شستم و وقتی بیرون آمدم سارا توی اتاق بود

جلو آمد به آغوشم خزید و گفت :

- آهو یه چیزی بگم ؟

- بگو

- یوسف منظورش تاتوش نبود ... قبلش داشت به من می گفت
روی چونه ، زیر ریشم یه لک قهوه ای اومده با لیزر میره یا نه منم
بهش گفتم باید بری نمونه برداری اگر چیز خاصی نبود پیش یه لیزر
کار خوب برش دار اصلا به خاطر همون لکه است که ریش میذاره
این چند وقت

نفسم را بیرون دادم ،

گونه اش را بوسیدم و به آغوشم فشردم

و اگر روزی عمه شکوه می فهمید من و سارا تمام دخترانه هایمان را
خرج عشق مان کردیم بازهم اعتماد گذشته را به ما داشت ؟؟

کیا خم شد ساکم را برداشت و توی صندوق گذاشت و من در عقب
را باز کردم و سیمون با خوشحالی بالا پرید

بچه ها ابتدای جاده چالوس منتظرمان بودند و ما به دلیل کارهای
عقب افتاده من کمی دیر تر راه افتادیم

تا به بچه ها برسیم هر دو سکوت کرده و تنها نفس نفس زدن
سیمون سکوت فضا را می شکست ...

ماشین بهزاد جلو و ماشین یوسف پشت سرش جایی نزدیک به سد
ایستاده بودند و تنها یوسف بیرون از ماشین به بدنه تکیه داده
بود

نگاهش که به ماشین کیا افتاد بدون اینکه به من نگاه کند
چرخید و پشت فرمان نشست

بهزاد راه افتاد و یوسف گذاشت ما جلو برویم و خودش پشت
سرمان راه افتاد

کیا ساکت و بد جوری در فکر بود ، حتی به نظرم ناراحت می آمد
- ناراحتی ؟

خنده ای کرد !

- ناراحت نیستم تو فکرم

- حتما تو فکر اینکه اگه من و تو رابطه عاطفی نداریم پس تو اینجا
چیکار میکنی یا اینکه پیش خودت می گی چه غلطی کردم گفتم
کمکش میکنم

بلند خندید

- این همه فکری خود تو سرت بوده و من خبر نداشتم ؟

- پس چته ؟

- چی شد به این نتیجه رسیدی که من دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده بودم که اومدم سراغ تو ؟ من خودم هم آفتابو دیدم و هم با مهتاب خوابیدم ! پس چه دلیلی داره که دنبال دختر بقچه پیچ بگردم ؟

- می دونی کیا ؟ تو مرد خیلی خوبی هستی واقعا خوش به حال کسی که قراره زنت شه

نگاهش به جلو بود خونسرد و عادی گفت :

- اوهوم خوش به حالت !

خنده بی حوصله ای کردم و صدای پخش را بالا تر بردم

سیمون سرش را از شیشه بیرون برده و با زبان آویزانش کیفش را می برد ...

دلَم می خواست چند روزی را برای خودم باشم ، در خودم فرو روم و بی هیچ فکر و دلهره ای زندگی کنم ، رویای این روزهایم این بود اما شدنی نبود

با وجود عشقی که پا در هوا مانده بود

حس انتقامی که در دلم می جوشید
کیایی که شیفته ام بود و عاشقم نبود
سارا و بهزاد و شادی که مثلث عشقی شان قطعا یک قربانی داشت
وارد اولین تونل شدیم که دستم را گرفت و گفت :
- چی شد تو هم که رفتی تو فکر ؟
چشمانم را بستم و زمزمه کردم
- بذار یکم تو حال خودم باشم
دستم را فشرد اندکی به سمتم مایل شد
- من همراة نیومدم مسافرت که شما بری تو خودت خانوم
- چی می خوای از من کیا ؟
- اینو یه بار دیگه هم پرسیدی جوابتم گرفتی
- الان وضع فرق کرده ، تو میدونی من دلم گیره
- تنها چیزی که باعث شده عقب بکشم همینه
الان یعنی عقب کشیده بود ؟!
کامل به سمتم خم شد و در حالی که نیمی از حواسش به رانندگی
اش بود گفت :

- دل گیر تو هی به روم نیار تجربه اش نکردم اما می دونم چه
کوفتیه

وقتی صاف سر جایش نشست نفس حبس شده ام را آزاد کردم از
بابت یک جفت چشم روشن که پشت سرمان سپر به سپر می آمد و
قطعا این صحنه های خم و راست شدن کیا به سمت من برایش
خوشایند نبود

او که خبر نداشت بحث لفظی من و کیا بر سر چیست حتمی فکرهای
دیگری در سرش می پروراند

و کیا هنوز نمی دانست او همان یوسف است ...!

نزدیک ظهر با اینکه مسافت زیادی تا ویلا نمانده بود بهزاد جلو یک
رستوران ایستاد تا نهار بخوریم ، کش و قوسی به بدنش داد و رو
به یوسف گفت :

- یوسف داداش چند تا قوطی سی نرژی از ماشینت بیار

و من دیدم که سر کیا با شتاب به سمت یوسف برگشت

نمی دانست ، خبر نداشت و حالا نگاهش از یوسف کنار نمی رفت تا
وقتی که یوسف کنارش ایستاد و یکی از قوطی ها را به دستش
داد

از ماشین پیاده شدم و در را روی سیمون که دلش می خواست
بیرون بیاید بستم اما خودش شیشه عقب را پایین داد و نیم تنه
اش را بیرون کشید

از زیرکی اش خندیدم ، توپ پلاستیکی اش را برایش مندلی عقب
پرت کردم که حضور یوسف کنارم حس شد

- چطوری پسر ؟

دستش را روی گردن سیمون گذاشت و نوازشش کرد و من از
هوش سرشار این حیوان متعجب بودم ، واقعا بعد از گذشت
دوسال یوسف را می شناخت ؟

آن موقع سیمون کادو تولدم از طرف پدر و مادرم بود
فقط دوماهش بود و حالا آنچنان برای یوسف پارس میکرد و دم
تکان میداد که با حیرت گفتم :

- تو رو می شناسه

لبخند واضحی روی لبش نشست و گفت :

- سگت هم مثل خودت با وفاست !

این یک تعریف بود یا گله ؟

کدامش ؟

میان شیرینی و تلخی جمله اش دست و پا می زدم که از گوشه
عینک آفتابی ام کیا را دیدم که خیره ما بود و بیشتر حرکات
مشتاقانه سیمون نسبت به یوسف برایش معنی داشت !
چون می دانست سیمون به هیچ کس جز من علاقه نشان نمی داد
حتی با سارا هم زیاد صمیمی نبود اما حالا با دیدن یوسف ...
چند قدمی دور شدم و هوای خنک و مرطوب دره را نفس کشیدم
شادی و سارا خودشان را به من رساندند و نگاه افسار گسیخته
من از تیپ مشکی یوسف و ریش کوتاه و خرمایی یوسف که بسیار
مردانه و جذابش کرده بود کنار نمی رفت
وقتی همگی به سمت رستوران رفتیم با کیا هم قدم شدم و
دستش را گرفتم
می خواستم ببینم حالا که او را دیده و شناخته چیزی می گوید یا
نه اما نگفت
هیچ نگفت ...
سر میز که نشستیم پیش خدمت سفارش ها را گرفت و رفت
کیا پرسید
- بهزاد عروسی تون کیه ایشالا ؟

کیا که از علاقه بین سارا و بهزاد بی خبر بود ناخواسته سارا را رنجاند و یوسف دست دورگردن سارا انداخت و با تخیلی و لبخند معنی داری که روی لب داشت بهزاد را تماشا کرد و منتظر جوابش بود

شادی در پوست خودش نمی گنجید و وقتی بهزاد گفت :

- عجله ای نداریم فعلا

نگاه وارفته اش به نیم رخ بهزاد چسبید

یوسف که دست گرد شده اش دور گردن سارا نشان از حمایتش داشت گفت :

- نامزدی برای شناختِ دیگه اصلا شاید به ازدواج نکشید هان ؟

حرف های منظور دارش را فقط من و سارا و بهزاد می فهمیدیم و شادی که اضطرابش بالا زده بود گفت :

- نه بابا این چه حرفیه من و بهزاد از زمان دانشگده همدیگرو می شناسیم چه شناختی دیگه ؟

سارا که کنارم نشست به آهسته گفت :

- ای شناختت تو سرت بخوره که از همون موقع چشم کور شده ات دنبال دوست پسر من بود

لب گزیدم که نخندم و لمس دست یوسف را روی موهای بیرون زده
از پشت شالم حس کردم همانطور که دستش دور شانه های سارا
بود نوک انگشتانش را آهسته و نامحسوس میان موهایم حرکت
میداد و عین خیالش هم نبود که کیا بغل دستم نشسته و ممکن
است بود ببرد

خودم را جلو کشیدم تکیه ام را از صندلی گرفتم و او که متوجه
شد آهسته دستش را از دور گردن سارا برداشت
و خدا خودش آخر و عاقبت این سفر را بخیر کند

...

از ماشین پیاده شدم و خودم را به کیا رساندم که درب صندوق را
بالا داده بود و داشت ساک ها را برمیداشت ، دست بردم به دسته
ساک خودم که مچم را گرفت و من مجبور شدم ساک را رها کنم

- خودم میارم

نگاهش کردم

- ممنون

اما او به جای من یوسف را نگاه کرد که مشغول حمل کردن ساک
خودش و سارا بود

- این یوسف ... همون یوسف!؟

تاییدم را از سکوتم فهمید ،

حالا همه رفته بودند توی ساختمان فقط من و او در باغ مانده
بودیم

درب صندوق را بست و من آهسته لب زدم

- از اسمش فهمیدی ؟

- اسمش ؟ شاید ، ولی نه ... چشمت ، از چشمت که دو دو میزد
فهمیدم

با حس خجالتی که در لحظه سراغم آمده بود بی اختیار دست بردم
به دسته ی ساکم که دوباره مانع شد و گفت :

- گفتم میارم

چشم دادم به آرم روی صندوق ماشینش و او گفت :

- الان که اون برگشته چرا با هم نیستین!؟

سوال جالبی بود ،

واقعا چرا ؟

چون جوابی نداشتم پس سکوت کردم و او چانه ام را بالا داد
موشکافانه نگاهم کرد

- من که دیوار نشدم بین تون ؟

چشمانم در چشمانش ثابت ماند و او گفت :

- اگه بگی آره همین الان میرم

آمدم حرفی بزنم که دستش را بالا برد و گفت :

- قولمون سر جاش می مونه آهو تا تهش کمکت میکنم که اون به
حق و حقوقش برسه چون تو میخوای ولی فقط یه جواب قانع کننده
بهه بده چرا با هم نیستین ؟

ساعدهش را گرفتم نزدیک تر به او ایستادم و گفتم :

- نمیدونم کیا

- شاکی نیستی که چرا تو رو گذاشت رفت ؟

- رفتن یوسف دست خودش نبود ، اونو از خونه زندگیش روندن

لبم را با زبان تر کردم

- بعد از اون اتهام بزرگی که داداشش بهش بست از دادگاه تبرئه

شد و وقتی برگشت خونه قفل در خونه رو عوض کرده بودن ...

چیزی به روانی شدنش نمونده بود چون خانوادش آتیش کشیدن

زیر تموم باورهاش ... من ازش دلخورم ، ناراحتم ولی شاکی

نیستم به همین دلایل

با دهان نفس کشیدم و چند لحظه ای را سکوت کردیم

- از بچگی بهش دیکته کردن که توی این زندگی هیچ حقی نداره ،
اونقدر بلاهای جورواجور از طرف برادرش به سرش ریخت که دیگه
پیشه زندگیش شد آرزو و خواسته هاشو باید دست بقیه ببینه !
با درماندگی به کیا نگاه کردم و گفتم :

- یوسف دچار خودکم بینی کیا به ظاهر جدی و استوارش نگاه نکن
پشت این تابلو قد بلند و جذاب یه پسر بچه سرخورده ست
به خودم اشاره کردم و گفتم :

- دلش می خواد این عروسک رو داشته باشه ولی همش پیش
خودش میگه من که بلد نیستم قشنگ باهاش بازی کنم اگه پیش
من باشه عروسکم خوشحال نیست پس میدمش دست کسی که
بلده ... من

می خوام برم جلو و ببینم تا کی می خواد ادامه بده تا کجا می تونه
طاقت بیاره

لبخند تلخی زد ، دستش را بالا برد و با انگشت شست گونه ام را
نوازش کرد

- این یعنی اینکه من قراره بشم ابزار که حس حسودی و غیرت اونو

...

میان حرفش پریدم

- نه ... به خدای احد و واحد نه

دستش را میان دو دستم گرفتم و گفتم :

- تو برای من یه دوست عزیز و قابل اعتمادی

به اجزای صورت مردانه اش خیره شدم و با ناراحتی لب زدم

- منو ببخش که نتونستم معشوقه بشم برات

و بعد جلوتر رفتم و به آغوش گرفتمش

آهسته خندید و دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت :

- آرامشی که این مدت با تو دارم به صدبار سکس و معاشقه

می ارزه ... من اونقدرها هم پسر بدی نیستم دختر خانوم

خندیدم از آغوشش درامدم و او گفت :

- فقط یه خواهشی دارم ازت ، میشه نگاهتو کنترل کنی این چند

روز که اینجاییم ؟ بقیه که نمی دونن چی بین من و تو گذشته نمی

خوام تو نظرشون یه احمق باشم !

لب گزیدم سر به زیر انداختم و گفتم :

- دور از جونت

هر دو ساک را به راحتی بلند کرد و با هم به ساختمان رفتیم
همگی توی سالن بودند و ساک هایشان را جلوی درها کرده بودند
یوسف روی دورترین مبلمان نشست و خیره خیره من و کیا را
نگاه میکرد

شادی - کجا بودین شما ؟

- شما چرا اینجا نشستین هنوز ؟ نمی خواین پاشین به اینا سر و
سامون بدین ؟

اشاره ام به چمدان ها بود که بهزاد گفت :

- نظرتون چیه زنونه مردونه اش کنیم ؟ !

تا آمدم موافقت خودم را اعلام کنم سارا بلند شد و گفت :

- نه ، این جاسه تا اتاق داره ما هم شش نفریم

دست یوسف را گرفت بلندش کرد و در حالی که به طرف پله ها

می رفت گفت :

- من و یوسف با هم یه اتاق بر میداریم بقیه هم که تکلیف شون
مشخصه !

تنها کسی که از این بابت رضایت داشت شادی بود

شادی - آره بابا چه دلیلی داره اصلا زنونه مردونه اش کنیم ؟

بهزاد بلند شد مقابلم ایستاد و آهسته گفت :

- می شه تو و کیا توی اتاق مامان بابام که تخت دونفره داره

بخوابین ؟ من تا به حال با شادی یه جا نخوابیدم

- نکنه فکر کردی من با کیا یه جا خوابیدم !؟

چنگش را میان موهایش فرو برد

- نمی خوام سارا فکر ناجور بکنه آهو خواهش میکنم

نگاه ملتمسش از صورتم کنار نمی رفت و گفتم :

- باشه

...

درب اتاق را بستم و کیا خودش را روی تخت پرت کرد و گفت :

- اگه بگم از نامزد بهزاد خوشم نمیاد ناراحت میشی ؟

بالای سرش ایستادم و گفتم :

- اگر بگم ما هم همینطور چی میگی ؟

بلند خندید به طرفم غلت خورد و گفت :

- خب چرا باهش رفاقت میکنید ؟

- بعد از دانشکده دیگه باهاش ارتباط نداشتم فقط سارا هرازگاهی
باهاش می رفت بیرون اما بعد نامزدی اش با بهزاد چاره ای نداریم
باید تحملش کنیم

نشست و در حالی که جورابش را درمیآورد گفت :

- به نظرم بیشتر از شما یوسف داره تحملش میکنه !

خنده ام گرفت

خوب روی رفتار و حرکات یوسف دقیق شده بود ...

اینقدر که حضور شادی در کنار بهزاد آزارش میداد ، حضور کیا
در کنار من آزارش نمیداد !

از اتاق بیرون رفتم تا کیا لباسش را عوض کند

چند ضربه کوتاه به در اتاق سارا و یوسف زدم ، سارا در را باز کرد و
مرا که دید اخم هایش باز شد و از جلوی در کنار رفت

- چرا نداشتی زنونه مردونه کنیم اتاقا رو ؟ بیچاره بهزاد

نمی خواست شب تو یه اتاق بخوابه با شادی

لبه تخت نشست وگفت :

- از کی تا حالا بهزاد بیچاره شده ؟

ناراحت و عصبی بود و دلیلش رفتار مالکانه شادی نسبت به بهزاد بود که از صبح سارا را آزار میداد

- سارا خواهش میکنم این چند روز خودتو کنترل کن می ترسم همه چی سه بشه

شروع کرد موهایش را با خشونت برس کشید و گفت :

- جفت شون برن گم شن

کنارش روی تخت نشستم برس را از میان مشت گره کرده اش بیرون بردم و گفتم :

- آروم باش سارا

برس را آهسته میان موهای خوشرنگش کشیدم

- تو باید عادی و بی خیال رفتار کنی منم دارم برای اون شادی که هی تو رو حرص میده

نگاه آرام گرفته اش را بالا کشید و گفت :

- تو هم فهمیدی از عمد کاراش ؟

من که نمی دانستم در نبود من شادی چه گفته و چه کرده که سارا اینگونه رنجیده بود ولی فخر فروشی شادی به سارا از چشمم دور نبود

شادی که از رابطه عاشقانه بهزاد و سارا خبر داشت شاید درستش این بود که بعد از خواستگاری بهزاد چند ماهی را صبر میکرد ببیند سرانجام آن دو به کجا خواهد کشید نه که فوراً جواب مثبت بدهد یا شاید هم می دانست بهزاد دوام نمیآورد و به سارا بر میگردد با جواب مثبتش بهزاد را گرفتار کرد ...!

- سیمون کجاست ؟ از وقتی اومدیم ویلا ندیدمش دیگه

یک تی شرت آستین کوتاه از ساکش برداشت و تاپش را تنش درآورد و من روی سینه های برجسته و سفیدش خونمردگی کوچکی دیدم

خونمردگی که تازه بود ، از رنگش می شد فهمید مربوط به یک یا دوروز پیش بود

چشم روی هم فشردم ، نمی دانم آن شبی که آپارتمان بهزاد بودیم چه زمانی تنها شده بودند

چیزی نگفتم ، دیگر عقم قد نمی داد

آن دو خودشان پزشک این مملکت بودند ، عاقل و بالغ

من چه کسی بودم این وسط که بخواهم به آنها امر و نهی کنم ؟

سارا - سیمون با یوسف

- یوسف کجاست ؟

سرش را از میان یقه گرد تی شرتش بیرون کشید و گفت :

- رفت لب دریا ، گفت تا هوا تاریک نشده میره یه دوری بزنه

هنوز نیامده بودیم هرکس یک طرف گم و گور شده بود

به اتاقمان برگشتم ، کیا نبود

لباسهایم را از ساک برداشتم و توی کمد جا دادم

دوش گرفتم و حوله کوتاه استخری ام را روی سینه سنجاق کردم

درب تراس دلباز را کنار کشیدم...

دریا رخ نمایی میکرد ...

آرنج روی جان پناه گذاشتم ، از آنجا یوسف و سیمون را میشد در

ساحل دید

یوسف قدم میزد و سیمون هم با فاصله دنبالش می رفت

همانجا ایستادم و نگاهش کردم

برای یک لحظه ترسی در جانم رخنه کرد

اگر نقشه هایی که در سر پرورانده بودم به هر دلیل عملی نبود چه

؟

اگر فرهود زرنگ تر از من عمل میکرد چه ؟

یوسف به طرف ویلا آمد ...

قلب ضرب دیده ام این حرفها را حالی نبود من باید او را به آنچه

به او تعلق داشت می رساندم

حتی خودم را !

وارد ویلا شد و من از جایم تکان نخوردم

از ته باغ چشمش به من افتاد برای لحظه ای سرجایش ایستاد و

بعد راه افتاد به طرف عمارت و با نگاهش تنم با همان یک تکه

حوله را وجب میکرد

زیر تراس ایستاد و سر بالا کشیده نگاهم کرد ، جدی و اخم آلود

گفت :

- کیا کجاست ؟

لبخند دلفریبی زدم ، بیشتر روی حفاظ سنگی خم شدم و گفتم :

- اینجاست ... تو اتاق ... صداش کنم !؟

نگاهش از اندامم کنار نمی رفت

حواسش سرجایش نبود و گوشه لبش را می جوید

خودخوری میکرد که وضع پوشششم این بود و کیا هم در اتاق حضور داشت

برای لحظه ای نگاهش به رو به رو افتاد ، من که به آنجا دید نداشتم

اما او را دیدم که حالت نگاهش تغییر کرد ، لبخند گشاده ای زد سرش را بالا گرفت و گفت :

- که کیا توی اتاق هان ؟

سعی کردم نخندم ، احتمالاً کیا را طبقه پایین دیده بود

او هنوز زل زده نگاهم میکرد ، با خنده دندان به لب گرفت و آهسته لب زد

- برو تو

اخم ساختگی کردم

چرخیدم به سمت اتاق و این مرد بیش از حد پررو بود

...

شادی عق میزد !

بهزاد کلافه دست به سرش گرفته بود

کیا و یوسف روی مبل های راحتی انتهای سالن نشسته بودند و در سکوت ما را تماشا می کردند

به سارایی که رنگ به رو نداشت نگاه کردم و گفتم :

- همه از اون ناهار خوردیم چرا ما چیزی مون نشد ؟

سارا با شک و تردید به بهزاد نگاه کرد و او هم که کلافه تر از این حرفها بود که متوجه نگاه های منظور دار سارا باشد

دوباره ضربه ای به در دستشویی زد و گفت :

- شادی حالت بهتره ؟

شادی با صدایی که عشوه میانش را ما زنها خوب می فهمیدیم گفت :

- نه بهزاد حالم خوب نیست تموم جونم داره از دهنم در میاد

بهزاد - چته آخه ؟ چیزی خوردی مگه ؟ معده ات دردم میکنه ؟

و دوباره صدای عشوه گر شادی

- مگه آخرین بار جلوگیری نکردی !!؟

بهزاد به سمت ما چرخ خورد ، گیج و سردرگم گفت :

- چی میگه !!؟

سارا با مشت کردن دستش می خواست لرزش انگشتانش را مخفی کند

به بهزاد خیر شد و گفت :

- خیلی پستی بهزاد

و بعد دوید و از پله ها بالا رفت

بهزاد یکه خورده به من زل زد و گفت :

- آهو تو که می دونی من ...

جمله اش را کامل نکرد ، با خشمی که به صورتش دوید بی هوا در

توالت را باز کرد و غرید

- چه زری زدی الان ؟

هیكل درشتش جلوی دیدم را گرفته بود و از طرفی هم دلم

نمی خواست جلو بروم و پا درمیانی کنم حتی دست دراز کردم و

در دستشویی را به رویشان بستم

برگشتم لبخند مضطربی تحویل کیا دادم

- هنوز نرفتن سر خونه زندگی شون دعوا دارن !

کیا کاملاً بی خیال سرجایش نشستہ بود ولی یوسف بلند شد

نزدیکم آمد و گفت :

- سارا چش شد ؟

لب گزیدم و گفتم :

- من برای حرف شادی تره هم خرد نمی کنم چون میدونم بهزاد به

من دروغ نمیگه ولی ... شادی احتمال میده بارداره

ابروهایش بالا پرید اندکی زل زده نگاهم کرد و بعد گوشه لبش

بالا رفت و به تمسخر گفت :

- با یه بار بالا آوردن به این احتمال رسیده ؟

- همینو بگو ... بهزاد تا به حال باهاش یه جا هم نخوابیده مگه

اینکه گرده افشانی کرده باشه بیچاره

بدون اینکه حرف دیگری بزند راه پله ها را پیش گرفت

به مدد شادی آبرو بر ، همین روز اول آبرویمان جلو کیا رفت ...

خودم را کنار کیا انداختم و تقریبا نالیدم

- واقعا معذرت می خوام

دستش را پشت سرم روی مبل گذاشت و گفت :

- تو چرا خودتو ناراحت میکنی ؟

در توالت باز شد و بهزاد با چهره گرفته و عصبی بیرون زد

شادی هم مانند جوجه اردک به دنبالش روان بود و قیافه اش به آدم های مریض و حال ندار نمی بُرد !

بهزاد قبل از اینکه از سالن بیرون برود برگشت و رو به کیا گفت :
- کیا جان ببخش روز اولی اونجور که باید ازت پذیرایی نکردم

کیا - نه بابا این چه حرفیه

وقتی آنها به باغ رفتند من هم بلند شدم و گفتم :

- من برم اینا بیشتر دعواشون نشه زود برمیگردم

اما قصدم میانجی گری نبود !

آهسته و بی صدا به باغ رفتم ، صدای دعوا و مشاجره شان می آمد
پشت ماشین غول پیکر یوسف پنهان شدم ...

بهزاد روی صندلی های فلزی آلاچیق نشست و شادی کنار دستش
ایستاده بود

بهزاد - آبرومو جلوی سارا و آهو بردی ، تازه شانس آوردم کیا و

یوسف دور نشست به بودن نشنیدن چه گهی خوردی

به طرف شادی براق شد و گفت :

- من توی این چند ماه لب رو لب تو نذاشتم بعد تو از جلوگیری حرف
میزنی ؟ می خواستی جلوی دوستای قدیمی ام سکه یه پولم کنی ؟

دستانش را باز کرد و گفت :

- کردی ... دمت گرم !

سیگاری گوشه لبش گذاشت فنک زد و گفت :

- دروغ از این بزرگ تر به ذهنت نرسید بگی ؟ می خواستی لج

سارای بیچاره رو

دربباری ؟ نه خیر خانم داری اشتباه میزنی سارا خیلی وقته از من

بریده با این چیزا لجش درنمید

شادی با حرص گفت :

- منم مشکلم همون ساراست ، تو قسم خوردی دیگه چیزی بین

تون نیست پس چرا هرجا میریم اونم میاد ؟ چرا دعوتش میکنی ؟

قسم دروغ هم برایش خورده بود !؟

بهزاد پک محکمی به سیگارش زد و گفت :

- حتی اونقدری حالیت نیست که اگر چیزی بین مون بود دعوتش

نمی کردم

پک محکمتری به سیگار دستش زد و گفت :

- شادی حواست به رفتارت باشه یه بار دیگه جلو رفیقای من
آبروریزی کنی و بخوای فیلم ترکیه ای راه بندازی می رم پیش بابات
و میزنم زیر همه چی

شادی روی صندلی کنارش نشست گفت :

- دوستِ دارم بهزاد ، دوستِ دارم و می ترسم یه روزی چشم باز
کنم ببینم از دستم رفتی

بهزاد هم با بی رحمی تمام گفت :

- پس حواستو جمع کن داری چیکار میکنی ، تو دوسال از من
بزرگتری اینقدر بچگانه رفتار نکن

دستی دور کمرم حلقه شد و صدای آهسته یوسف بغل گوشم
ریخت

- استراق سمع کار بدیه آهو خانم

در حالی که دستم روی قلبم بود چرخیدم

- زهرم ترکید یوسف

خیرگی نگاه خندانش به صورتم بود و در آن تاریکی چسبیده به
من ایستاده ، حلقه ای از موهایم را میان انگشت لمس کرد

نفس هایش به صورتم می خورد

- چی میگن ؟

پنجه در موهایم کشیدم و حلقه مویی که میان انگشتانش بود
آهسته رها شد

- یوسف خواهش میکنم مراقب نگاه و رفتارت باش ، کیا حساس
شده

- به چی حساس شده ؟

- به تو

ابروهایش را بالا داد و گفت :

- مگر میدونه که من بودم !؟

گونه هایم گر گرفت

- نه نمیدونه ولی یه کاری نکن بفهمه !

کیا می دانست

همه چیز را

ولی عقل حکم میکرد در آن لحظه بگویم نه ...

صدای بهزاد کمی بالا گرفت من و یوسف همزمان چرخیدیم و هنوز
پشت ماشین پناه گرفته بودیم

بهزاد - نترس من و سارا هرکاری دلمون می خواست کردیم بعد
همدیگرو بوسیدیم گذاشتیم کنار ! حالا هم پاشو برو تو می خوام
تنها باشم

شادی بلند شد و قبل از اینکه از آلاچیق بیرون بیاید گفت :

- توی اون سه چهارسال ... باهاش بودی ؟

بهزاد یک آن خودش را جلو کشید جوری که شادی چند قدم عقب
رفت

بهزاد - شادی کله تو از گذشته من بکش بیرون چیزی نصیبت
نمیشه

شادی با حالت قهر از او رو گرفت و به ساختمان رفت

بهزاد همان که دید شادی وارد ساختمان شد گوشی موبایلش را از
جیب شلوارش برداشت و شماره گرفت

- الو سارا من میرم لب ساحل تو هم چند دقیقه دیگه بیا

....

- نمیام یعنی چی ؟

....

- دروغ می گفت دختره !

....

- تو حرف منو بخون سارا

....

- بغض نکن ، بغض نکن که میمیرم برات

زمرمه کردم

- این حجم از وفاداریش به شادی منو تحت تاثیر قرار میده

یوسف را جا گذاشتم بروم که گفت :

- بهزاد وفاداره ولی به اونی که باید باشه ... تو چی ؟ تو هم به

اونی که باید وفادارهستی !؟

من به طعنه گفتم اما او جدی بود

ضربان قلبم بلند و پرسر و صدا می نواخت

آهسته به سمتش چرخیدم تمام عشقی که به او داشتم را در

چشمانم ریختم و گفتم :

- بستگی به ، اون ، داره !

چشمانش که درخشید تازه فهمیدم چه کرده و چه گفته ام

لبم را گاز گرفتم و تا خود ساختمان دویدم

صبح با کمک شادی میز صبحانه را چیدیم
از همان دیشب دیگر هیچ کس چیزی را به روی شادی نیاورد ،
چشم پوشی کردیم آن هم تنها به خاطر بهزاد ...
از بچه ها فقط بهزاد سر میز بود که به نظر خیلی هم سرحال بود
نان ها را توی سبد چیدم که دست کیا دور گردنم نشست
- صبح بخیر

شادی با دیدن ما چشمکی زد و از آشپزخانه خارج شد
کیا - فکر نمی‌کردم توی خواب اینقدر خوشمزه بشی !
پر استرس خندیدم و با چشم دنبال یوسف می گشتم و گفتم :
- برو صبحونه ، چای برات بیارم یا قهوه ؟
عقب ایستاد و گفت :

- چای لطفا
یک چای لیوانی برایش ریختم کنار دستش روی میز گذاشتم
سارا و پشت سرش یوسف و سیمون از پله ها پایین آمدند

سارا روحیه اش عالی به نظر می رسید و با وجود اتفاقات دیشب
تعجب داشت

کنارم نشست و یوسف از آشپزخانه گفت :

- غذای سیمون کجاست ؟

- تو کابینت کنار یخچال دستت درد نکنه

وقتی دیدم جواب نداد سرم را بالا بردم

نگاهش به من بود ...

لب زد

- فدات

یادش بود که لب خوانی من حرف نداشت ...

خجالت زده به بچه ها نگاه کردم همه سرشان به خوردن گرم بود

بهزاد - یوسف یه لیوان چای برای من می ریزی ؟

یوسف - می ریزم

وقتی سر میز آمد چای را بغل دست بهزاد گذاشت خم شد و کنار

گوش من گفت :

- حواست باشه سارا دیشب تو اتاق نبود !

برگشتم نگاهش کردم و او شانه بالا انداخت صندلی عقب کشید و نشست

بهزاد چای اش را داغ داغ سر کشید و سارا گفت :

- حس نداری مگه چطوری اونو می خوری ؟ داره ازش بخار بلند میشه

بهزاد هم خم شد پشت سرمن و به سارا گفت :

- از وقتی تو رو مزه کردم اینطوری شدم داغی تنت بی حسم کرده

از حرف بهزاد لقمه به گلویم پرید و به سرفه افتادم

سارا به کمرم زد و کیا خم شد لیوان چای دست نزده خودش را

جلویم گذاشت

کیا - چت شد ؟

همه نگران نگاهم می کردند و بهزاد و سارا که می دانستند جریان

چیست می خندیدند

جرعه ای از چای خوردم و برگشتم با چشمان خیس از اشکم که

ناشی از سرفه بود به بهزاد نگاه کردم و او خنده اش را خورد و

گفت :

- گه خوردم

حیف که شادی این جا بود وگرنه برای جفت شان داشتم

معلوم نبود دیشب کدوم گوری جیم زده بودند که امروز کبک
هردوشان خروس می خواند

...

بعد از صبحانه شادی و بهزاد و سارا رفتند لب دریا

رو به کیا گفتم :

- ما هم بریم

- آره حتما

بلند شدم سیمون را صدا زدم اما او که بی خیال یوسف

نمی شد تنها سرش را بلند کرد کمی نگاهم کرد و بعد دوباره

سرش را روی پای یوسف گذاشت

مظلومانه گفتم :

- این سگ من بود !

یوسف و کیا هردو خندیدند

یوسف - شما برین خودم می برم می گردونمش

از پله ها بالا می رفتم که شنیدم

کیا - شما نمیای لب ساحل ؟

یوسف - از این قرار معلوم باید وایستم ظرفا رو بشورم شما
بفرمایید

احترام نگه می داشت ولی رفتار و لحن سردی که با کیا داشت
پوشیده نبود

...

نه دیشب و نه امشب خواب به چشمانم راه نداشت
با اینکه کیا بسیار آرام بود یعنی از هر دنده ای می خوابید از همان
دنده بلند می شد ولی من باز هم معذب بودم کنارش شب را به
صبح برسانم

شال بافتم را روی شانه انداختم و آهسته که کیا را بیدار نکنم از
اتاق بیرون رفتم

چراغ ها خاموش بود و تنها روشنی بخش سالن دیوار کوب ها بود
یوسف را دیدم که روی صندلی های صبحانه خوری نشسته بود و
در تاریکی سیگار دود میکرد و آن توده پشم کنار پایش هم قطعاً
سیمون بود !

هنوز پا به صبحانه خوری نگذاشته بودم عقب گرد کردم به اتاق
برگردم که سیمون سرش را بلند کرد مرا در آن سیاهی شب
شناخت و پارس کوتاهی کرد

بی اختیار قلبم تند تند می زد

و یوسف هم برگشت و مرا دید دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

- می خواستی بری ؟

پا به صبحانه خوری گذاشتم و به دیوار تکیه کردم و در تاریکی

خیره اش شدم

درمانده بودم دیگر

چه می شد کرد ؟

سیگار را توی جا سیگاری مقابلش له کرد برخاست

و قلبم دیوانه وار می تپید ...

با اندک فاصله ای رو به رویم ایستاد و گفت :

- باهام میای ... بریم یه جایی ؟

مهم نبود کجا

در آن لحظه من عاشق بی فکری بودم که هیچ چیز به جز او برایم

مهم نبود

مهم نبود نصفه شب است

مهم نبود اگرچه ها بفهمند قطعا صورت خوشی نخواهد داشت

- میام

بی معطلی به ساختمان رفت و مانتو سارا را از جاکفشی برداشت و آمد

دست در دستی که به رویم دراز شده بود گذاشتم و او مرا دنبال خودش از پله ها پایین برد سوار ماشینش شدیم و از ویلا بیرون زدیم ...

به خودم که آمدم لب ساحل بودیم

همان ساحلی که دوسال و اندی پیش شبانه مرا به آنجا کشید و طلوع آفتاب را نشانم داد

اما حالا نصفه شب بود

زمان زیادی تا طلوع آفتاب مانده بود

از ماشین پیاده شدم ، او هم پیاده شد

چند قدم به خط دریا نزدیک شدم و به او که پشت سرم ایستاده بود گفتم :

- چرا اومدی اینجا ؟

- دلم تنگ شده ... برای اون روزا

ساکت بودم ...

موج ها نرم و آهسته به ساحل سر می خوردند و دوباره بر
می گشتند

سیمون کنارم روی دوپا نشسته و یوسف هنوز پشت سرم دست
در جیب شلوارش ایستاده بود
گفت :

- شاید دیگه هیچی شبیه گذشته نشه و من دلم بدجوری تنگه
آهسته گفت و لحن صدایش غمگین بود
و این غمی که سالها روی دلش سنگین بود عاقبت مرا نابود میکرد
با بی طاقتی به طرفش چرخ خوردم و گفتم :
- بگو چرا منو همراه خودت نبردی ؟
نگاهش را به عظمت دریای پشت سرم نمی داد مرا می نگریست ،
بدون پلک زدن
- فقط یه لقمه نون پنیر دادم دستت و ... رفتی !
- نمک گیرم کردی که الان این جام
دو دستش را باز کرد و گفت :
- بیا ...

نالید

- یه آغوش دوستانه

چشمانش لبریز احتیاج بود ...

من دوسال بود که آن آهو نبوده ،

شاید اگر او را به آغوش می گرفتم آهو را پیدا میکردم

چون او خود من بود !

آهسته و بی هیچ تردید پا به آغوشش گذاشتم ...

بوی تن همان بود و گرما همان

امنیت همان بود و وسعت همان

و من در این دوسال چگونه دوام آورده بودم را نمیدانم

با دستانش تنم را احاطه کرده بود و سرش را بین گردن و شانه به

پوستم رسانده و می بویید

عمیق و بدون بازدم ...

گفته بود دوستانه اما کدام دوست سر به گردنش فرو می برد و

اینگونه محتاج و حریص به آغوش می فشارد !؟

دستم هنوز روی کتف عریضش بود که سر عقب کشید تیغه بینی
ام را بوسید و رهایم کرد

و بلافاصله پشت فرمان نشست

انگار که به خودش اطمینان نداشت

هراس داشت از اینکه دلش چیزی بیشتر از یک آغوش مثلا
دوستانه را طلب کند

کنارش نشستیم و تا ویلا هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد

دستم را از پنجره بیرون برده و باد خنک بین انگشتانم پیچ و تاب
می خورد

هم سبک شده بودم و هم نه !

هم آرام شده بودم هم بی قرار !

ماشین که توی ویلا ایستاد گفتم :

- تو هیچ وقت از حقی که باید مال تو باشه دفاع کردی ؟ هیچ وقت

برای چیزایی که دوست داشتی جنگیدی ؟

در روشنایی اندک لحظه گرگ و میش خیره ام بود و

من از ماشین بیرون زدم و این بار سیمون هم به دنبالم روان شد

و ای کاش دلتنگی که از آن دم میزد و آغوشی که امشب بویید
چاره ساز شود ...

باران می بارید

از همان ابتدای صبح .

حالا هم نزدیک ظهر بود و همگی به آلاچیق شیشه ای رفته بودیم و
هوا بی نظیر بود

آهنگ هایی که تماما خاطره بود پشت سر هم پخش میشد و کار
خودش بود

کار یوسف بود ...

بچه ها به صحبت های سارا گوش می دادند و هرازگاهی می
خندیدند

اما من تکه های یخ باقی مانده از آبجو را ته لیوان می چرخاندم و
هوشم به آهنگی که در حال پخش بود و یوسف که لب میزد تکه
هایی از آهنگ را و من لب خوانی میکردم و نگاهش جسته گریخته
روی من سر می خورد

گر من نبودم ماه شبت

گر من نبودم گوشه خیالت

گر من نبودم آنکه باید

خوش باش وسرت سلامت

به هوای شیشه های آجویی که گوشه آلاچیق روی میز بود
برخاستم ، از کنارش می گذشتم و جوری که او بشنود این قسمت
از آهنگ را خواندم

ای یار رفته ، بر دل نشسته

ای یاد تو هر دم از سر گذشته

ای برگ خزان ، آزاد و رقصان

ای که نگاهت سرد است و لرزان

لیوانم را تا نصفه پُر کردم همانجا به میز تکیه داده ایستادم

بهزاد بلند شد و گفت :

- میرم جوجه ها رو بیارم کباب کنیم ظهره دیگه

کیا - منم میام کمک

بهزاد - چیزی نیست کیا بشین

اما کیا دنبالش از آلاچیق بیرون رفت و دیدمشان که تا خود عمارت

دویدند که کمتر زیر باران خیس شوند

می خندیدم که یوسف خم شد دستم را گرفت و کنار خودش
نشاند

نگاهش کردم و گفتم :

- چیکار میکنی ؟

یوسف - نگران نباش اون بی غیرت تر از این حرفاست !!

اشاره اش به کیا بود و من ابروهایم به هم گره خورد

- درست صحبت کن

سرش را نزدیک آورد و گفت :

- حالا چرا ناز می ریزی تو صدات !؟

با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش کردم و او با حالت با مزه ای
گفت :

- چیه ؟ می خوام حاشا کنی ؟

دیگر نتوانستم خنده ام را نگه دارم ، دست جلوی دهانم گرفتم

سرم را به جهت مخالف چرخاندم و آهسته خندیدم

و باز هم صدای بم و مردانه اش

- نپوشون اون خنده ها رو ... دلم تنگه براشون

قلبم که از میان سینه فرو ریخت نگاهم با سارا یکی شد ، لبخند
خواهرانه ای تحویل داد و میان پُر حرفی های شادی حواسش به
من بود

کیا و بهزاد وارد آلاچیق شدند ، دست هردوشان پر بود و
موهایشان اندکی خیس شده بود

شادی - وای وای چه جوجه کبابی بشه چیزی که بهزاد جونم بذاره
قربون اون موهای خیست

سارا عقب تر نشست رو به من و یوسف لب زد

- شیطونه میگه بزمن لهش کنما

از خنده لب گزیدم و یوسف نزدیک تر نشست و گفت :

- چی میگه ؟

خندان نگاهش کردم و گفتم :

- می خواد بزنه لهش کنه

با رضایت سرش را تکان داد و من بیشتر خنده ام گرفت

سیمون بلند شد خودش را به یوسف رساند ، پوزه اش را به بازوی
بیرون زده از تی شرتش می مالید و صدای خر خر آهسته ای می داد

می خواست که نظر یوسف را جلب کند ،

یوسف انگشتان کشیده اش را روی پیشانی سیمون کشید و گفت :

- مثل صاحبشه ، ناز میاد برام

عضلات بازویش را میان انگشتانم فشردم و گفتم :

- چرت نگو

خم شد به سمتم چیزی بگوید که من گفتم :

- میشه یکم فاصله بگیری ؟ میترسم سوءتفاهم پیش بیاد

ابروهایش را بالا داد

- سوءتفاهم ؟ رابطه ات با این پسره چیه دقیقا ؟!

- مشکل تو با این پسره چیه دقیقا ؟!

کمی حرصش میدادم بد نبود ...

بیشتر به طرفم خم شد جوری که بازدمش به صورتم می خورد

- با این بی خیالیش مشکل دارم ، اینکه یکساعته من و تو تو

صورت همیم و اون یه کلمه حرف نمی زنه یه نگاه نمیندازه

و انگار گذشته خودش را از یاد برده بود !

- بذار پای اعتمادی که به من داره

میخ نگاهش را از صورتم کند و عقب تر نشست

بهزاد مشغول روشن کردن منقل سنگی که همراه با هواکش بزرگی
سمت راست آلاچیق تعبیه شده بود و کیا هم جوجه ها را به سیخ
می کشید و همزمان با هم صحبت میکردند
شادی کمی خودش را جلو کشید و گفت :
- آهو جون گفתי کیا کارش چیه ؟
- نگفته بودم !
لحنم کاملا جدی بود اما او خندید و گفت :
- خب حالا بگو !
یوسف سیگاری آتش زد و گفت :
- به حال شما چه فرقی میکنه ؟
حرف دل مرا زده بود و من با بی میلی گفتم :
- شرکت واردات کفش دارن نمایندگی برندن ...
ابروهای رنگ روشن شادی بالا پرید و گفت :
- پس خیلی خر پولن ، از ماشین زیر پاش فهمیدم باید یه کار نون و
آب دار داشته باشه
سارا - خوشم میاد ازش ، مرد مهربون و خاکیه

شادی که معلوم بود زیاد هم با نظر سارا موافق نیست عقب رفت
به پشتی صندلی تکیه داد و دیگر چیزی نگفت

بهزاد - یوسف یه سیگارم به من بده

یوسف دو ضربه به پاکت سیگار زد و دستش را به طرف بهزاد دراز
کرد و بعد به سمت کیا گرفت که من گفتم :

- کیا سیگار نمی کشه

اما کیا با شیطنت خندید و یک نخ از پاکت کشید و گفت :

- هرازگاهی بدم نمیاد

یوسف پک محکمی به سیگار خودش زد و پاکت را روی میز انداخت

شادی - چیز مزخرفیه

در همین یک مورد خاص با او هم نظر بودم

آهسته سر به گوش یوسف بردم و گفتم :

- قبلا اینقدر سیگار نمی کشیدی

سرچراند با فاصله اندکی که داشتیم نگاهم کرد و گفت :

- قبلا یه معتاد تازه از دام درومده نبودم

فاصله بین مان زیادی کم بود !

خواستم عقب بکشم که بازویم را گرفت و نگذاشت

با همان خیرگی گفت :

- قبلا تو رو داشتم ، تو بودی حواست بود نذاری زیاد بکشم ... کیا

تو رو داره ، تو رو داره که حواست هست اون سیگار نمی کشه ...

وقتی اومدم انتظار نداشتم کسی رو جای خودم ببینم الان چی ؟

الان کجای ماجرای منی که شور سیگار کشیدنمو میزنی !؟

خودم را از دستش رها کردم ، دم اسبی موهایم را محکم کرده با
غمی که حرفهایش به جانم ریخته بود پاکت سیگار و فندک را چنگ
زدم و برخاستم

سیگاری گوشه لب گذاشتم ، پشت به بچه ها و رو به شیشه بخار
گرفته آلاچیق ایستادم و فندک زدم

آن روزها از گشتن و نیافتن اوپی که رفته بود خسته بودم

امیدم کور نشده اما کمرنگ شده بود

دوسال متوالی هرچه بیشتر می گشتیم کمتر میافتیم

کارمان از گشتن در سردخانه و پزشکی قانونی هم گذشته بود

تنها جایی که به فکرمان هم نمی رسید مکان کارتن خواب ها بود

آخر چطور به فکر می رسید که میان آنها دنبالم پیا نیستم بگردم
؟

مثل کابوس بود برایم اما به حقیقت پیوست ...

کیا را در یکی از مهمانی های دوستانه دیدم

پا جلو گذاشت ، از زیبایی ام گفت و متانتم

تانگو رقصیدیم

نگاه و حرکت دستانش حریص و بی حیا نبود

دمای تنش متعادل بود

مرد خوب و آرامی به نظر می رسید

پیشنهاد داد و من با تردید پذیرفتم

پذیرفتم و رابطه مان شروع شد

رابطه ای پخته و در قالب چهارچوب هایی که من تعیین کرده بودم

و او قبول کرده بود ، بی هیچ اعتراضی ...

واقعا کارم اشتباه بود ؟

چرخیدم و با کیا چشم در چشم شدم

تا به حال مرا سیگار به لب ندیده و حالا متفکرانه خیره ام بود

خیره من و دودی که از میان لب هایم فوت میشد

خیره غم چشمانم و بی لبخندی ام !

سیخ گوجه ای که دستش بود را زمین گذاشت ، سیگار دستش را
خاموش کرد و به سمتم آمد

دستم را گرفت و مرا با ملایمت به دنبال خودش کشید و از آلاچیق
بیرون زدیم در حالی که نگاه سنگین یک جفت چشم روشن
وجدانم را آزار می داد

کیا در سکوت مرا به باغ کشید و چون باران می بارید درب
ماشینش را زد و سوارم کرد

توی ماشین خاموش نشسته بودیم ، کیا پشت فرمان و من کنارش
هنوز سیگار میان انگشتانم می سوخت و من خیره دود سفید و
غلیظش بودم

- چرا دیگه نمی کشی ؟

با صدای کیا شیشه را پایین دادم و سیگار را پرت کردم

- چی بهت گفت که اینقدر بهم ریختی ؟

پس دیده بود آن همه نزدیکی من و یوسف را ...

چشمم به انگشتان پایم بودم و ناخن های لاک خورده ام که از
صندل زیبایم بیرون زده بود

وقتی دید چیزی نمی گویم خودش را به سمتم کشید و گفت :

- دلم نمی خواد اینجوری ببینمت

دستش را کنار صورتم گذاشت و من نالیدم

- کاش معتاد نشده بود ، کاش این ضعفشو تو صورتم نمی کوبوند ،

کاش می شد همه چیزو برگردونم به همون موقع ها همون روزا

نگاه دقیق اش به مردمک لرزان چشمانم بود و گفت :

- مگه دست توئه ؟

بغضم را فرو خوردم و گفتم :

- من نفرین کردم ، بد خواستم که این شد !

- یعنی چی ؟

- وقتی رفتار خونادشو دیدم یه روز کم آوردم ، از خدا خواستم یا

تمام و کمال به حق و حقوقش برسه یا ... یا داغش رو به دلشون

بذاره اما داغش بیشتر از اونا خودمو سوزوند

مشت گره کرده ام را نوازش میکرد و غرق در فکر بود

گفتم :

- کاش بلد بود چطوری حقشو پس بگیره ... کاش یاد بگیره !

بهار ۱۳۹۱

- الو یوسف ؟

- آماده ای ؟

- آره الان میام پایین

رژلب را به تن لب هایم کشیدم و در آینه از زیبایی اش مطمئن
شدم

شالم را روی موهای بلند و پریشانم انداختم و از اتاق بیرون رفتم
در حالی که بند نازک کفشم را روی مچ می بستم گفتم :

- سارا ... من دارم شام میرم بیرون منتظرم نباش

صدایش از آشپزخانه میامد

- با خیال راحت برو من شب خونه نیستم

جلوی آینه کنسول ایستاده و ظاهره را بررسی میکردم

- کجا میری ؟

- با بهزادم دیگه

از خانه که بیرون زدم یاسی از ماشین یوسف پیاده شد به سمتم آمد و من با خوشحالی به آغوش کشیدمش

- آهو جون چطوری ؟

- عالیم چه خوب کردی اومدی

یوسف دو دستش را روی سقف ماشین گذاشته خیره ام بود و این اولین ملاقات بعد از آن رابطه بود ...

خندیدم

- تو چرا اخمات تو همه ؟

دستش را به سمت یاسی دراز کرد و گفت :

- از خانم بپرس ، بهش میگم چند روزه آهو رو ندیدم تو کجا می

خوای بیای سرخرشی بین ما

- عه یوسف ؟ دور جونش

یاسی صندلی جلو ماشین را خم کرد رفت عقب نشست و گفت :

- خیلی بی شعوره نه ؟

ریز خندیدم به یوسف نگاه کردم و گفتم :

- یه کمی

استارت زد به طرفم خم شد و گفت :

- این حواسش نیست ، تو که حواست هست چند روزه دلتنگم ؟

امشب با منی ...

لب گزیدم و یاسی به کسی که پشت خط بود گفت

- داریم با یوسف و آهو می ریم همبرگر بخوریم

...

یوسف سفارش ها را داد و نشست

گوشی یاسی زنگ خورد و این بار آدرس داد به فرد پشت خط ...!

تماس را که قطع کرد گفت :

- سینا بود ... همین نزدیکی می خواد بیاد اینجا

بی اختیار مور مورم شد و از شنیدن خبر آمدن او تنم گرم و سرد

شد

یوسف که از جا بلند شد یاسی هول کرده گفت :

- یوسف کجا ؟

- می رم براش سفارش بدم ، چیز برگرد دوست داره

دیگه ؟

یوسف من مهربان بود و ساده دل

برادرش حتی اگر قاتل جاننش هم میشد باز هم برادرش بود

تهمت هایی که به ریشش می بستند ،

جنگ روانی و تحقیر هایشان ،

چند تکه زمین و باغ و خانه و ماشین و رفاهی که به او حرام کردند

که چیزی نبود !

دل پاک و کوچک او چیزی بیش از اینها را طلب میکرد ...

سینا که آمد یوسف دستش را فشرد و با روی خندان از او استقبال

کرد

اما سینایی که آن شب توی تراس ایستاد ، سیگار دود کرد و

دستگیری برادرش را تماشا کرد با غرور همیشگی اش نشست و بی

پروا خیره من بود

یاسی - سینا ، آهو ... زن داداش آینده !

سینا - قبلا دیدیم همدیگرو

یوسف متعجب بود و به نظر می رسید هرچه ذهنش را حلاجی
میکند به نتیجه نمی رسد که من و سینا کجا همدیگر را دیده ایم

سفارش ها را روی میز چیدند و مشغول شدیم

و چرا سینا حرمت نگه نمی داشت ؟

چرا عین خیالش هم نبود که یوسف کنار من نشسته

است ؟

چرا تیغ نگاهش مرا بی خیال نمیشد ؟

یوسف متوجه شده بود ، نگاهی به سینا و بعد نگاهی به من کرد

و دلخوری نگاهش را درک میکردم

بدون اینکه حرفی بزند قوطی نوشابه اش را بالا رفت و من بی
اختیار موهای پریشانم که از زیر شالم بیرون زده بود را پشت سرم

جمع کردم

سکوت معنا دار یوسف تا انتهای شام ادامه داشت و بعد پای

صندوق ایستاد که حساب کند

گرمی نفس هایی را از پشت سر و کنار گوشم حس کردم

و بعد صدای موزیانه سینا

- فکراتو نکردی هنوز... ؟ طلا خانوم !

قلبم تند تند میزد و دستانم می لرزید

یوسف سرش پایین بود و کارت عابرش را در کیف پول چرمش جا می داد ، برای لحظه ای نگاهش را ،

تنها نگاهش را بالا کشید و این صحنه را دید برای چند لحظه چشمش روی من و سینا ماند و وقتی فهمید من نگاهش میکنم ، نگاهش را گرفت و حالتی بدتر از سرگیجه به من دست داد

پا تند کردم به طرف یاسی و با هم بیرون زدیم ...

سینا ریموت ماشین آخرین مدلش را زد و یوسف با سکوت آزار دهنده اش به طرف پاترول مشکی اش رفت و درش را با سوییچ باز کرد

یاسی هم که بدتر از من مضطرب بود گفت :

- داداش یوسف من با سینا میرم خونه ، عالی بود همه چی

یوسف تنها سر تکان داد و پشت فرمان نشست

سینا که پا جلو گذاشت گفتم :

- چی می خوای از جونم ؟

- شمارتو بده بهم

یاسی با تحکم صدایش زد

- سینا ...

چرخیدم ،

یوسف پشت فرمان نشسته بود ، سیگار دود میکرد و نگاه پر
معنی اش روی ما بود ،

دنیایی از غم و ناراحتی به قلبم سرازیر شد

شاید دلم می خواست پشتم در میامد !

می ایستاد و می گفت تمام مال و اموالم را گرفته اید

آهو را نمی دهم

آهو مال من است

از آهو و زندگی عاشقانه ام عقب بکشید

اما نگفت

هیچ نگفت و دور نشست

دور نشست و سیگارش را آتش زد ...!

آهسته و بی رمق قدم برداشتم ، آهسته تر و بی رمق تر درب

ماشین را باز کردم و کنارش نشستم

بوی سیگار پیچیده در ماشین ته حلقم را سوزاند و سرفه ای خفه و
بی اراده زدم

بی درنگ سیگارش را خاموش کرد و شیشه ها را پایین کشید
با هم رفتن سینا و یاسی را شاهد بودیم و وقتی کاملاً از نظرمان
محو شدند او به حرف آمد

- سینا رو کجا دیدی ؟

کمی مکث کردم و گفتم :

- خونتون

سر چرخاند نیم رخم را خیره شد و گفت :

- چیزی نیست که بخوای به من بگی ؟

نگاهم را به صورتش دادم و گفتم :

- چرا هست

تمام توجه اش به من بود

آهسته و با اندکی غم گفتم :

- عاشقتم

حالت چشمانش عوض شد و بعد با ملایمت دستم را گرفت نوازش
کرد

چیزی روی نبض دستش بود که قبلا نبود
دستش را گرفتم و دقیق تر نگاه کردم

روی نبض دست چپش تاتو زده بود ، یک تصویر مینیمال از یک
آهوی کوچک مشکی که می جهید و بسیار تمیز و حرفه ای کار شده
بود انگار که مربوط به همین یکی دو روز گذشته بود چون پوستش
هنوز کمی قرمز و ملتهب بود

به معنای واقعی زبانم بند رفت ،

نمی دانستم چه باید بگویم

بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد

نمیدانم ، شاید هم من زیادی بی جنبه بودم

- تو رو دادم رو نبضم حک کنن

صدایش را که شنیدم بی معطلی دست دور گردنش انداختم و به
آغوش گرفتمش و دستان گرم و مردانه اش تنم را به حمایت خود
کشید

کمی که گذشت با شیطنت و صدای دخترانه ام که او را مسخ و از
راه به در می کرد کنار گوشش زمزمه کردم

- بریم خونه ؟ سارا امشب نیست

دستانش محکم تر دور کمرم پیچید و بوسه ای روی لب هایم کاشت

...

همگی نشسته بودیم به امید شام آن شب که شادی خودش
داوطلب شده بود و برای همه مان اطوار آمده بود که هیچ کس پا
به آشپزخانه نگذارد

سارا - خداروشکر بهزاد اینا اشتراک بیرون بر دارن

- بیرون بر چیه ؟ داره غذا میپزه بیچاره

سارا - سه ساعت ما رو اینجا معطل کرده هنوز هیچ بویی نمیاد نون

پنیر طالبی به خوردمون نده صلوات بفرست !

حینی که می خندیدم آرنج روی میز گذاشتم و دستانم را زیر چانه
قلاب کردم که با چهره گشاده کیا مواجه شدم ، چشمکی زد و
شیفتگی نگاهش مرا می ترساند !

می ترسیدم از اینکه حس او به من چیزی بیشتر از یک شیفتگی
باشد ...

شادی که از آشپزخانه بیرون زد اولین ظرف را جلوی بهزاد گذاشت
نودل بود ،

این همه وقت صرف کرده بود برای این غذای چند دقیقه ای؟!
بهزاد - دستت درد نکنه

قیافه اش جوری بود که انگار توقع پلو و خورش داشت نه یک
کاسه رشته پخته شده با سبزیجات !

کیا و یوسف هم با قیافه های نزار به کاسه جلوی بهزاد زل زده
بودند

شادی پیش خودش چه فکری کرده بود ؟

به نظرش می توانست با این غذا سه غول تشن را سیر کند ؟

ظرف غذای هرکدام را جلویمان گذاشت و خودش هم نشست

شادی - غذای چینی دوست دارین که ؟!

به یکباره سکوت همه شکست و برای اینکه دلش را نشکنند
شروع به تشکر کردند

یوسف را دیدم که با بی میلی چنگال را توی کاسه می چرخاند و من
که مثل کف دست می شناختمش می دانستم به آن غذا لب
نخواهد زد

خوراک چینی دوست نداشت ، درکل غذاهایی که در آب غوطه ور
باشند به مذاقش خوش نمی آمد

بلند شدم خودم را به آشپزخانه رساندم و یک اُملت چند دقیقه ای
با رب گوجه فرنگی درست کردم و با سبذ نان جلوی یوسف
گذاشتم

درحالی که صندلی ام را عقب می کشیدم که بنشینم گفتم :

- ببخش شادی جان ولی تا اونجایی که می دونم یوسف غذای چینی
دوست نداره معدش هم ضعیفه نمی تونه تا صبح گرسنه بمونه
نگاه ها به رویم سنگین بود اما نگاه یک نفر بیشتر وزن داشت و
آن هم یوسف بود

شادی - آخ نمی دونستم یوسف جون

کیا و بهزاد مثل گدا گشنه ها چشم شان به غذای یوسف بود

بهزاد - یوسف ناکس همه جا باید یه پارتی داشته باشی ؟
و با اینکه غذای خودشان را تا ته خورده بودند با لقمه های پدر و
مادر دارشان به جان املت یوسفم افتادند

شادی - وااا اگه می دونستم یه املت درست میکردم اینقدرم
خودمو اذیت نمی کردم

سارا سر به گوشم چسباند و گفت :

- برای این آب زیپو اذیتم شده !

شاکي نامش را خواندم

- سارا

و او شاکي تر گفت :

- چیه ؟ خب یکم بیشتر املت درست میکردی !

به شکمش اشاره کرد و گفت :

- این بی صاحب گشنه ست

با تعجب گفتم :

- تو که اصلا شام نمی خوردی

- اومدم شمال اشتهاام باز شده

و بعد آب باقی مانده ته کاسه اش را سر کشید و مظلومانه گفت :

- یوسف جونم یه لقمه می دی ؟

گفتم :

- ای بترکی اون دوتا نخورده کم بودن تو هم اضافه شدی ؟

بهزاد لقمه ای جلوی سارا گرفت و گفت :

- دو تا لقمه بیشتر نخوردم به خدا

نگاه دلخور شادی به لقمه بهزاد در دهان سارا را جا گذاشتم و رو

به بهزاد گفتم :

- لقمه های تو به پهنای صورت منه

یوسف - نه بابا زیاده بذار بخورن

بعد لقمه ای به سمتم گرفت و گفت :

- خودتم بخور

لبخند کوچکی به رویش زدم و گفتم :

- من با نودل شادی سیر شدم خودت بخور

لقمه ای که به طرفم دراز شده بود را سارا کش رفت

چشم غره ام به نیم رخش چسبید و آهسته گفتم :

- شمال بهانه ست معلوم نیست شبا کجا میری که اینقدر اشتهاات
بازه !

سارا - نه به خدا

- خدا میگه زهرمار !

معصومانه نگاهم کرد و گفت :

- باشه فقط شب اول بود اونم به جون خودت کاری نکردیم ،
نذاشتم یعنی

کیا انگشتانش را لیسید و گفت :

- دستت درد نکنه خیلی چسبید

- نوش جون

بلندشد از پله ها بالا رفت و من هم مشغول جمع کردن میز شده
...

داشتم ظرفها را آب کشی میکردم که صدای بچه ها از سالن بلند
شد

سارا - کیا کجا ؟

بهزاد - چیزی شده ؟

کیا - نه چیزی نیست از شرکت زنگ زدن یه مشکلی پیش اومده
باید برم

سریع دستکش ها را دراوردم و به سالن رفتم
کیا لباس پوشیده و آماده چمدانش هم کنار پایش بود
مرا که دید لبخند زد دست به سمتم دراز کرد ، دستش را گرفتم و
او مرا به سمت خودش کشید
گفتم :

- کجا میری ؟

- باید برگردم

بچه ها دورمان جمع شده بودند

- چرا ؟

نگاهم را در چشمانش می چرخاندم بلکه دلیلی بیابم

- عزیزم یه کاری پیش اومده که فقط من می تونم حلش کنم

- بابات و داداشت نمی تونن ؟

بازویم را نوازش کرد و گفت :

- اونا ایران نیستن بعد از تعطیلات میان

- آخه ...

- ناراحت نکن خودتو خوش بگذرون زودم برگرد

چشمانش را شیطنت گرفت و آهسته گفت :

- حالا باید چیکار کنیم که جلو بقیه ضایع نباشه !؟

خنده ام گرفت

- یه بوسه چطوره ؟

خندیدم او هم خندید

- می خوای یه دقیقه بریم تو اتاق و برگردیم سه شو بگیریم !؟ سیا

بازی هان ؟

بیشتر خندیدم و گفتم :

- دلم نمی خواد بری

- حداقل صبر کن فردا صبح برو شبونه نزن به جاده

با صدای عصبی یوسف دستش از بازویم رها شد عقب رفت و گفت

:

- باید برم که صبح اول وقت شرکت باشم

- وایستا الان وسایلمو جمع میکنم با هم برمی گردیم

چرخیدم که دستم را گرفت و گفت :

- آهو بمون دوستات اینجان نمی خوام تعطیلاتت رو خراب کنم

- نه اینطور نیست بهزاد اینا دو روز دیگه میان

تی شرتم از پشت کشیده شد و تنها یوسف پشت سرم ایستاده
بود!

معنی کارش چه بود ؟

معنی اش این بود که برای رفتن بیش از این اصرار نکنم ؟
کم آوردم ،

همین یک حرکت کافی بود که ادامه ندهم

ماشین کیا که از ویلا بیرون زد از پشت سر شنیدم که شادی گفت
:

- بهتر که رفت آدم خشکی بود !

چرخیدم و نگاه غضبناکم را به او دوختم

شادی - نظر مو گفتم

بهزاد - کسی نظر پرسید ؟

سارا دست دور کمرم انداخت و گفت :

- کاش جای کیا این شوت میشد

با رفتن کیا دلم گرفت ...

حضورش برایم دلگرمی بود

بهزاد - حالا که کیا رفت بریم لب دریا حداقل

همه موافقت کردیم و یوسف گفت :

- هوا سرده یه چیز گرم بپوشین تا من آتیش درست کنم تو ساحل

توی فلاسک چای دم کردم ، سوییچرتم را پوشیدم و به ساحل

رفتم

یوسف و بهزاد کنار آتش نشستند صحبت میکردند و حضور

مرا پشت سرشان متوجه نبودند

بهزاد - با چه منطقی اینو می گی یوسف ؟ اگه خودش بخواد

برمیگرده ؟ تو باهاش بودی ، اون خودشو در اختیار تو گذاشته ، تو

ولش کردی حالا توقع داری خودش بیاد جلو بگه بیا دوباره شروع

کنیم ؟ تو این مدت که اومدی چیکار کردی که از دلش دربیاری ؟

رفتی یه بار عین آدم ارزش دلجویی کنی ؟ چه فکری پیش خودت

میکنی من نمیدونم ، با این اخلاق گندت بالاخره کار دست خودت

میدی نمی ترسی کارشون با کیا جدی بشه ؟

- چی جدی بشه بهزاد ؟ قشنگ معلومه چیزی بین شون نیست

- اینکه خلوت شونو نمیارن جلو من و تو دلیل نمی شه چیزی بین شون نباشه ... پای عشقی که همه جوره می خوایش و همه جوره می خوادت و ایستا

یوسف نفسش را بیرون فرستاد ، مقصد چشمانش دریای سراسر تاریکی بود و گفت :

- من فقط نمی خوام اونو مجبور به کاری کنم ... من یه عملی ترک کردم ، یه بی عرضه لنگ در هوا

- چرا انتخاب به عهده خودم نمیذاری !؟

به عقب چرخیدند و نگاه حیرت زده هردو روی من ماند

- تو توانایی بدست آوردن منو نداری ! تو توانایی بدست آوردن هیچی رو نداری ، تو فقط بلدی بشینی یه گوشه و ببینی بقیه چطوری با داشته هات عشق میکنن

سر و صدای سارا و شادی را که شنیدم سکوت کردم

جلو رفتم و کنار آتش روی شن ها نشستم

سارا - وای دمتون گرم چه آتیشی

نگاه نگران بهزاد به من بود و گفت :

- چای آوردی دستت درد نکنه

لیوان های کاغذی را یکی یکی پُر کردم و به دستشان دادم
شادی - آهو ناراحت نباش دیگه ما هم پس فردا برمیگردیم

جرعه ای چای فرو دادم و بی اختیار فکرم را به زبان آوردم

- اینکه یه نفر دوستت داشته باشه و هرکاری برات بکنه خیلی

حس قشنگیه ... حتی اگه تو دوسش نداشته باشی ! کاش

همراهش میرفتم ، کاش تنهاش نمیذاشتم

لیوان چای را روی شن ها خالی کردم و بلند شدم خلاف جهت شان

شروع به قدم زدن کردم و صدای بهزاد را شنیدم

- خاک تو سرت ، ماه دیگه همین موقع لباس عروس تنش نبود تف

بنداز تو صورتم مثل اینکه بهزاد به سیم آخر زده بود که بی توجه

به حضور شادی این ها را می گفت

...

لبه تخت خواب نشسته بودم و به دستانم خیره

ترسیده بودم !

چند بار دیگر هم پیش آمده بود

سر انگشتان دستم گز گز میکرد و بعد بی حس میشد

توی خواب شدید تر هم بود جوری که از خواب می پریدم و مثل
افلیج ها نمی توانستم دستم را از ساعد تکان بدهم
چند ضربه آهسته به در خورد ، به ساعت مچی ظریفم نگاه کردم ،
ساعت از دو نصفه شب گذشته بود
- بله ؟

در آهسته باز شد و قامت بلند یوسف داخل شد و در را بست !
برای لحظه ای نگاهم روی در بسته ماند اما سریع به خودم امدم
دم اسبی موهایم را باز کردم و همانطور که پوست سرم را ماساژ
می دادم گفتم :

- کاری داشتی ؟

پشت به او داشتم اما حسش میکردم

به طرفم می امد ،

تشک تخت تکان خورد و کمی بعد پاهای بلندش را از دو طرف بدنم
روی زمین گذاشت

پشت سرم چسبیده به من نشست و در برم گرفته بود

و ای کاش که هیچ وقت رهایم نمی کرد ، به همین محکمی که حالا
نگم داشته ...

سرش را میان موهایم فرو برد و دم عمیق گرفت

من مات بودم و گیج ...

دلم نمی خواست عقب بکشم ، با این حال گفتم :

- نکن یوسف

- چیکار نکنم ؟ من که هنوز کاری نکردم

سرش بین شانهِ و گردنم فرو رفت و من زمزمه کردم

- شاید اشتباه باشه یوسف

- خوبه ... بهش وفاداری !

آهی کشیدم و گفتم :

- بس کن یوسف ، بس کن

- بعضی وقتا دلم میخواد داد بزمن سرت و بگم چرا ؟ ولی بعد به

خودم نهیب می زنم دلیلی نداشته منتظر من بمونی !

بی درنگ کنارش زدم و برخاستم

- می خوای به چی بررسی یوسف ؟

آرنج روی زانوهایش گذاشت و با نگاه رو به بالایش براندازم می

کرد

گفتم :

- آره ، آره همونه که فکر میکنی ... من و کیا هیچ رابطه عاطفی بین
مون نیست ، من و اون کنار همیم که توی یه کاری کمکم کنه
همین

اخم کرد ، به سرش زاویه داد و با چشمان تنگ شده پرسید

- چه کاری ؟

عقب رفتم به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم :

- نپرس ... الانم پاشو برو صورت خوشی نداره این وقت شب تو
اتاق من باشی

بلند شد اما نه به قصد بیرون رفتن

- همه خوابن ... کی می فهمه من اینجام ؟

استرسم بی حسی دستانم را بیشتر میکرد

قلبم سرکش شده بود و با تمام دلتنگی خودش را به زمین و زمان
میزد

به یک قدمی ام که رسید انگشتان بلند و کشیده اش را آرام و با
توجه میان انگشتانم جا کرد و من توانایی تکان دادن انگشتانم را
نداشتم !

نمی توانستم گرمای دستانش را حس کنم و این ترسناک بود ...
سرش پایین و دست ظریف و دخترانه ام که میان دست مردانه او
پنهان بود را می نگریست
گفت :

- مگه نگفتی رابطه ای درکار نیست ؟

- می تونست باشه من نخواستم که باشه

دیدم که دستم را فشرد اما احساسش نمی کردم و نزدیک بود که
اشکم دربیاید از این بابت

- ازم بخواه یوسف

نگاهش در چشمانم دو دو میزد

با بی قراری گفتم :

- بگو ...

و این بغض سمج و وقت شناس نمی گذاشت محکم حرفم را بزنم

- بگو که منو ...

- می خوامت

کم مانده بود که بی هوش شوم از هجوم حس های مختلف !...

انگار که به پای کور سوی امیدی که در دلم روشن بود هیزم
ریختند و امیدم گر گرفت

دستش را بالا آورد ، انگشتانش را در موهایم فرو برد درمانده و
بی رمق گفت :

- می ترسم آهو

به سختی دستم را بالا بردم دور گردنش گذاشتم و گفتم :

- یادمه یوسف دوسال پیش از هیچی نمی ترسید

دلم میخواست حلقه موی افتاده روی پیشانی اش را لمس کنم اما
نمی توانستم ، نمی شد ...

میان بغض جان دار گلویم لبخند زدم و گفتم :

- یادته می گفتمی از این دنیا فقط منو می خوای ؟

او هم لبخند زد و نشان داد که خوب به یاد دارد آن زمان ها چه می
خواست و چه گفته

پنجه مانده در موهایم را حرکت داد تا پشت سرم و من گفتم :

- گفتمی من هیچی ندارم فقط ...

جمله ام را نصفه گذاشتم ، دلم می خواست جمله خودش را ،

خودش کامل کند

- فقط تو مال من باش

چشمانم را ناخودآگاه بستم ،

شیرینی این لحظه را محتاج بودم

دلَم نمی خواست این شب به سرانجام رسد !

دلَم می خواست باقی عمرم را در همین لحظه میان بازوانش خوش

و خرم بمانم و زندگی کنم

مثل دختر پسر های کم سن و سال شده بودیم ،

برای بوسیدن هم رو می گرفتیم

نگاهمان میخ لب های یکدیگر ، میلی متری جلو می رفتیم ...

او سر پایین کشید و من سر بالا بردم

انگشتانش بی خیال انبوه موهایم نمیشد

لب هایم که برجستگی لب هایم را لمس کرد فرو ریختم و

دستهای او بود که دور کمرم حلقه شد مرا به قامت ایستاده اش

چسباند و عمیق تر بوسید

چشمانم را که باز کردم ، با ترس و لرز سعی کردم انگشتان دستم

را تکان بدهم

می توانستم حس شان کنم

هر ده تایشان را !

با شوق چشمانم را روی هم فشردم و از ته دل گفتم :

- خدایا دوست دارم

میان تخت خواب نشستم و چند بار مشتتم را باز و بسته کردم ،

خوشحال بودم اما خیالم آسوده نبود

علم دست و پا شکسته ام در پزشکی می گفت حتما مشکلی وجود

دارد

می شد همین امروز موضوع را با بهزاد یا سارا در میان بگذارم اما

تصمیم گرفتم تا وقتی به تهران برمیگردیم از مشکل یا بیماری

احتمالی ام به هیچ کدامشان چیزی نگویم

موهایم را گیس کردم و لبخند عمیقی که روی لب هایم آمد بابت

اتفاق دیشب بود

لب هایم بعد از دو سال چشیدن داشت

بوسیدنی حریص و ناب ،

لب هایم که از بوسه گاهم جدا شد مسخ و بی حرکت در همان

حالت ماند

مثل اینکه داشت مزه مزه میکرد شیرینی لحظه گذشته را
نگاهم نمیکرد و گرمای بازدمش به همان نزدیکی روی پخش
صورتهم میشد

از تصور اینکه به زور از اتاق بیرون فرستادمش لب گزیدم و قلبم
تاپ تاپ صدا میداد

یار ساده دلم به من برگشته بود غم از دلم رفته و امیدواری
محکمی جایش را پُر کرده بود

و من خشنود از اینکه او برای اولین بار پی حرف دلش رفته بود ...
از تخت پایین آمدم و به دنبال گوشی موبایلم گشتم

روی میز آرایش گوشه اتاق یافتمش

کیا پیام داده بود که به سلامت رسیده اما پیام بعدی اش را که
خواندم دلم فرو ریخت

- گرفتاری و کار بهانه بود من رفتم که یوسف فرصت پیدا کنه حرف
دلشو بزنه حالا هم نمیدونم ، فرصت پیدا کرد ؟

به اسکرین گوشی خیره بودم ،

باورم نمیشد کیا چنین کاری کرده باشد

ممنونش بودم اما از طرفی حس عذاب وجدان و شرمندگی عظیمی
در دلم پیچید !

از ناراحتی حتی نمی دانستم چه جوابی برایش بفرستم
تی شرت و شلوار جین دیگری پوشیدم و گوشی موبایلم را
برداشتم تا در فرصت مناسبی با کیا تماس بگیرم ...
صدای شادی و سارا از طبقه پایین می آمد و وقتی مرا دیدند هردو
با هم گفتند
- صحت خواب

سارا - می دونی ساعت چنده ؟

نیشخندی تحویلش دادم و به آشپزخانه رفتم

خبری از یوسف و بهزاد نبود

یک لیوان شیر ریختم ، به کابینت تکیه زده گفتم :

- بهزاد و یوسف کجان ؟

شادی - رفتن یه سری خرت و پرت برای یخچال بخرن

سارا خیره ام بود و گفت :

- یوسف به زور از خواب بیدار کردم

حرفش منظور داشت و من خونسرد لیوان شیر را سر کشیدم و بعد کنارشان روی مبل لم دادم و گفتم :

- حتما سیمون رو هم بردن

سارا - فکر کن یه درصد سیمون در کون یوسفو ول کنه !

شادی بلند بلند خندید و گفت :

- قربون این عفت کلامت

سارا بلند شد راه پله ها را پیش گرفت و گفت :

- من میرم دوش بگیرم

سارا که رفت شادی را دیدم ، این پا آن پا میکرد چیزی بگوید

نگاهم کرد و من به اضطرابش لبخند زدم و به او فرصت دادم تا

راحت حرفش را بزند

خودش را جلو کشید و گفت :

- آهو جون ... یه سوال می پرسم راستشو بهم بگو

سرتکان دادم و مثل روز روشن بود چه می خواهد بپرسد

- سارا و ... سارا و بهزاد قبلا رابطه شون در چه حد بود !؟

سعی کردم استرسم را پنهان کنم

خندیدم و گفتم :

- نمی دونم

- چطور نمیدونی تو خواهر سارایی

- آره خواهرشتم ولی دلیل نمیشه از لحظه های خصوصیش برام

تعریف کنه

سر به زیر انداخت ، شروع کرد گوشه های ناخنش را کند

دستم را روی دستانش گذاشتم و گفتم :

- چرا اینقدر گذشته اون دوتا برات مهمه ؟

- من حس میکنم بهزاد هنوز ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- تو که اینقدر مطمئنی بهزاد هنوز سارا رو دوست داره چرا به اون

سرعت جواب بله بهش دادی ؟ چرا بیشتر فکر نکردی ؟ چرا به

خودت و اون یکم مهلت ندادی ؟

- پیش خودم فکر کردم وقتی اومده جلو خواستگاری کرده پس

دوستم داره آخه بهزاد آدمی نبود که بدون حس و علاقه بخواد

ازدواج کنه اینو مطمئن بودم

و آه از بهزاد که با یک تصمیم لحظه ای و بچگانه خودش و این دختر
بیچاره را گرفتار کرد

شادی - الان که دیگه همه چی تموم شده و چیزی بین شون نیست
با مکت سر بالا کشید نگاهم کرد و گفت :

- مگه نه ؟

با وقاحت تمام در چشمانش نگاه کردم و دروغ گفتم

- معلومه که نه ... مطمئن باش

اینطور نبود که من حقیقت را به شادی بگویم و او هم با گریه و

حتی نفرین بار و بندیش را جمع کند و برود

چیز کمی نبود ، پای آبروی خواهرم در میان بود

شادی - اون موقع با همه عشق و احساسم بهش بله گفتم

- حالا چی ؟ حاضری به خاطر بهزاد عقب بکشی ؟ اگر یقین پیدا کنی

واقعا دلش گیره حاضری فداکاری کنی ؟

به سرعت گفت :

- نه معلومه که نه !

ترس در چشمانش لانه داشت

- فداکاری و این حرفا مال تو قصه هاست این واقعیته و من از خیر
بهراد نمی گذرم به هیچ وجه

بعد هم بلند شد و به آشپزخانه گریخت

صدای ماشین از باغ به گوش رسید ، بلند شدم به صبحانه خوری
رفتم

از ماشین پیاده شدند و سیمون پارس کنان به سمت من دوید
دو زانو نشستم نوازشش کردم و او با دستش روی گردنم می
کشید

- کجا بودی تو ؟

واق کوتاهی کرد و خیرگی یوسف تکیه زده به کاپوت ماشین بهراد
حس می شد

دست دو طرف سر سیمون گذاشتم و آهسته گفتم :

- یوسف بیشتر از من دوست داری آره ؟

بهراد تا کمر توی صندوق عقب خم شده بود و گفت :

- یوسف بیا کمک

یوسف به سختی نگاهش را از من کند و به سمت بهراد رفت

هر دو با دستهای پُر از پله ها بالا آمدند

بہزاد بہ رویم خندید و گفت :

- آجی خودم چطورہ ؟

یوسف لب زد

- مگہ میشہ بد باشہ !؟

بہزاد با دو نایلون بزرگی کہ دستش بود چرخید نگاہی بہ او
انداخت و نگاہی بہ لُپ های گل انداختہ من

بہزاد- این جا یہ خبرایی هست آره ؟

یوسف با لبخند معنی دارش بہ من زل زد و و بہزاد گفت :

- درویش کن این چشا رو مردیکہ

برای یوسف چشم و ابرو آمدم و او گفت :

- چی میگی ؟ درویش چیہ !؟

مثل بچہ های دو سالہ با ہم کل کل کردند تا داخل شدند و من
پشت سرشان با تفریح تماشا میکردم شان

بہزاد خوشحال بود ،

یوسف را داشت کہ خوشحال بود ،

رفیقش را ...

شادی لیوان آب به دست از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :

- دیر اومدین

بهزاد - برای یه سوپر مارکت مجبور شدیم تا خود چالوس بریم

و با چشمانش خانه را جستجو کرد و وقتی سارا را نیافت گفت :

- می رم بالا لباسمو عوض کنم

یوسف کنارم ایستاد آهسته دستش را دور کمرم گذاشت و من

آهسته تر دستش را پایین کشیدم و در حالی که نگاه هردومان به

رو به رو بود گفتم :

- شادی رو نمی بینی اینجا ؟ نکن

- از دیشب تا حالا هی نکن نکن به ریشم می بندی

- عجله چیو داری ؟

نگاهم کرد

- عجله ؟

و کاملاً حق به جانب گفت :

- زنی

محکم تر کمرم را چسبید و توی صورتم خم شد

- زنی ، مگه نیستی ؟ زنی دیگه

برای اینکه از دستش خلاص شوم و نظر شادی که خودش را با
خرید ها سرگرم کرده بود جلب نکنیم گفتم :

- چرا هستم ، زنتم ولم کن

فشاری به کمرم آورد ، خونسرد و جدی گفت :

- آره این درسته

و بعد رهایم کرد و گفت :

- می رم لباس عوض کنم

سرکی به کیسه های خرید کشیدم و گفتم :

- شادی جون یه برنج سفید بذار برای کباب ظهر من خودم اینا رو جا
به جا میکنم

از خدا خواسته به آشپزخانه رفت و یوسف را دیدم که هنوز نرفته
از پله ها پایین آمد

- چی شد ؟

- هیچی بهزاد افسار بریده

و خندید ...

با دلپره گفتم :

- یعنی چی ؟

شادی آمد و گفت :

- من برنج خیس کردم چند دقیقه دیگه میام دمش می کنم

و می خواست پله ها را بالا برود که یوسف به یکباره برگشت و به

شادی گفت :

- عه شادی چای داریم !؟

شادی عقب گرد کرد و گفت :

- آره می خوری ؟

یوسف - اگه یه لیوان بریزی ممنون میشم

شادی راه رفته را برگشت

کاملا معلوم بود که یوسف به عمد جلوی شادی را گرفته و دست به

سرش کرده که بالا نرود

با عصبانیت پله ها را دو تا یکی کردم و صدای خندان یوسف را

شنیدم

- ولشون کن بابا

همان موقع بهزاد از اتاق سارا بیرون آمد و در را بست

با قیافه درهم جلو رفتم

- بهزاد می خوام آبرو ریزی راه بندازی ؟

جا خورده سر جایش ایستاد

- اگه جای من شادی اومده بود بالا چی میشد ؟

از پشت سرم به راه پله ها چشم دوخت و گفت :

- داشت می اومد بالا ؟

- یوسف به دادتون رسید

نفسش را بیرون داد ، کلافه بود

- خسته شدم آهو اصلا نمیدونم ته این داستان چی میشه

بالا آمدن شادی را که دید خم شد روی موهایم را بوسید و گفت :

- ولی درستش میکنم

راهی اتاق سارا شدم ...

سارا با حوله حمام جلو دراور نشست به خودش می رسید و

بسیار کیفور بود .

...

- کیا ؟

- جانم ؟

- می خواستی شرمندم کنی ؟

کمی مکث کرد و گفت :

- تو باز نشستنی فکر و خیال کردی ؟

سکوتم را که شنید آهسته گفت :

- فقط می خواستم کمکت کنم

تنها صدای نفس هایم توی گوشه می پیچید و او پرسید

- برنامه کی شروع میشه !؟

- هر وقت که برگردم

- کی برمی گردی ؟

- پس فردا

- منتظرم

- کیا ؟

- جانم ؟

- وقتی برگردم ... پشتمی دیگه ؟

- قول دادم

- می بینمت

تماس را قطع کردم و نگاهم میان درختان باغ دوید

همه شان باید تقاص می دادند ،

باید مثل خودشان با نابرداری و ستمگری جلو می رفتم !...

بوی سیگار می امد

آهسته به پشت سر چرخیدم

با چند قدم فاصله ایستاده ، یک دستش در جیب شلوارش و

دیگری بند سیگار روشن اش

پُک های عمیق میزد و میان آن دود غلیظ متفکرانه خیره ام بود

- برای چی اون باید پشتت باشه ؟

سیگارش را زیر پا له کرد و جلو آمد ، انقدر جلو که مجبور شدم

سرم را بالا نگه دارم تا ببینمش

دسته مویی که روی صورتم ریخت را عقب زدم

- ناز تو صدات چیه براش ؟

موهایم سمجی به خرج داد دوباره روی چشمانم ریختند و او دست بالا کشید ، نرمی موهایم را لمس کرد و همانطور که خیره شان بود گفت :

- منتظره برگردی

- معلوم هست چی میگی یوسف ؟

- چی بین تون بوده ؟ ... یا هست !؟

حالت چشمانش عصبی بود و من آب دهانم را قورت دادم

- داری منو بازخواست میکنی ؟

- تو اون دوسالی که من نبودم اون جای من بوده !

- من و کیا فقط چند ماهه با هم آشنا شدیم

کف دستش را روی شانه ام گذاشت ، شستش را نوازش گونه روی

پوستم کشید و حالش نرمال نبود

- آشنا شدین که چیکار کنید !؟

با دلخوری نگاهش کردم و او گفت :

- من اولیش بودم ...

وا رفتم وقتی حرفش را ادامه نداد

قدم عقب گذاشتم ،

شک داشت که آخرینش هم خودش بوده است ؟

او که به بهزاد می گفت اطمینان دارد چیزی بین من و کیا نیست

شب گذشته تمام قد مقابلش ایستادم و گفتم که درست فکر

میکرده پس حالا او را چه شده ؟

رفتار این لحظه اش را باید می گذاشتم پای حسادت و غیرت

مردانه اش ؟

دستش را از شانۀ ام کنار زدم و گفتم :

- شک داری

آفتاب بی رمق بعد از ظهر چشمانش را از آنچه بود روشن تر میکرد

باز هم عقب تر رفتم و گفتم :

- شما مردا چی پیش خودتون فکر کردین ؟ فکر کردین اولین رابطه

میشه مقدمه برای رابطه های جدید ؟ آدمای جدید ؟ چرا عشق و

اعتمادمونو می ذارین پای هرزگی ؟ ... هوس نبودى ، هوس نبودم

که وقتی رفتی هرکس گفت سلام باهاش بخوابم !

دستانش را با قدرت مشت کرده بود که احتمالاً سیلی اش را در

گوشم

نخواباند !

از پشت دندان های کلید شده اش غرید

- حرف دهندو بفهم بعد بگو

قدمی دورتر شده و با بغض گفتم :

- باورم نداری یوسف

جلو آمد و گفت :

- نرو عقب

بی حواس و با لجبازی قدم دیگری به عقب برداشتم و او ترسیده
به جلو خیز برداشت ، دو طرف کمرم را گرفت و به سمت خودش
کشید

- دیوونه نزدیک بود بیوفتی تو استخر خالی !

با نا آرامی به سینه اش مشت زدم و گفتم :

- ولم کن دیوونه خودتی

با صدای آهسته ای گفت :

- باشه دیوونه منم آروم باش

اشکهایم روان شد و گفتم :

- حالا که اومدی حالا که اینجایی چرا نمیداری یکم آرامش داشته باشم ؟

- مگه چی گفتم که آرامشت بهم ریخت !؟

با ناباوری نگاهش کردم

- واقعا نمیدونی چی گفتم ؟ دیگه چی می خواستی بگی ؟

دستش را بالا برد گونه خیسش را لمس کرد و گفت :

- آهو گریه برای چیه ؟

اشکهایم را با نرمی پاک کرد و با لحن آرامی گفت :

- بی سر و صدا بلند شدی اومدی اینجا دور از چشم ما بهش زنگ میزنی قول و قرار می ذاری ناز می ریزی وسط صدات از پشت و پناه حرف میزنی خب آدم هزارتا فکر و خیال میکنه

- من آهو ام نباید فکر و خیال بکنی در مورد من ، من همونم که تموم جونم تو بودی ... همونم که گذاشتیش رفتی

کمرم را فشرد و با بی طاقتی گفت :

- غلط کردم ... غلط کردم که رفتم

به زمین خیره شد ، برای لحظاتی انگار که از این دنیا کنده شده !

عضلات بازویش که میان پنجه ام بود را فشردم

- یوسف ؟

با تاخیر سر بلند کرد ، نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت :

- مسمومم کردن

- مسموم ؟

مظلومیت صدا و چشمانش دلم را به آتش کشید

- اگه نگم می ترکم آهو

با ترس لب زدم

- بگو

دوباره به زمین خیره شد و بعد از دقیقه ای به حرف آمد

- توی شراب قرص حل کرده بودن ... حال خودمو نمی فهمیدم ،

همون موقع بود که پایپ رو دادن دستم

انگشتان دستم بیخ کرد و به گزگز افتاد

سرش را بلند کرد و چشمانش نم داشت ...

- من نمی خواستم معتاد بشم آهو

بغض بزرگی گلویم را گرفت

در تمام این مدت فکر میکردم او برای فرار و فراموشی از بلاهایی که در مدت کم به سرش آمد به مصرف مواد روی آورده هرچند که هرازگاهی پیش خودم میگفتم مگر میشود آدمی به عاقلی و بالغی یوسف خودش را در روزگار بدتری گرفتار کند ؟

اما حالا ...

چه کسانی قرص در جام شرابش ریخته و او را به نابودی کشانده بودند ؟

- اون روزا حالم بد بود از همه جا مونده و رونده شده بودم و وقتی گرفتار اون ماده لعنتی شدم از ترس اینکه شما بفهمین رفتم چند قدم دور شد ، پشت به من ایستاد سیگاری آتش زد و گفت :
- میدونی از چی می سوزم آهو ؟

دود سیگارش را بیرون فرستاد

- یکسال بعد زمانی که همه هست و نیستم به باد رفته بود و شبا سرمو رو زمین سرد میذاشتم ساقی که برام جنس میاورد یه چیزی بهم گفت ... همون روز بود که کمرم شکست و از فرداش دولا دولا راه میرفتم
به طرفم چرخید ،

قامتش استوار بود و اندامش تنومند اما چشمانش ...

آه از چشمان پر از غم و حسرتش

- دقت کردی چی میگم؟ ساقی که برام جنس میآورد ... کجای دنیا

دیدی ساقی برای یه کارتن خواب جنس بیاره؟ اونم به نصف

قیمت!

چیزی میان سینه ام فرو ریخت، دستم شروع به لرزش محسوسی

کرد

سیگار دیگری آتش زد و جوری پک زد که لپ هایش چال عمیقی

افتاد

- دقیقا یکسال بعد از اولین مصرفم اون ساقی دهن باز کرد و گفت

، داداش فرهودت سلام رسوند!

حالا تمام تنم می لرزید، دهانم باز و بسته میشد برای بلعیدن

ذره ای هوا

داداش فرهودش؟

- اون شب تا صبح توی جوب خوابیدم

انگار که تیغ برداشته و به جان زخم قلبم افتاده باشند

و آن شب تا صبح، داداش فرهودش کجا خوابیده بود؟

داداش ؟

خدا میداند چقدر از این واژه بیزار بودم

پس یوسف را گرگ ندیده بود ، گرگ صفتان او را دریدند

جان از زانوانم رفته بود ، لبه همان استخر که دقایقی پیش نزدیک بود به درونش سقوط کنم نشستم و پاهایم را از دیواره چهارمتری اش آویزان کردم

او هم کنارم نشست و یکی پس از دیگری سیگار آتش میزد و من هم نیکوتین پیچیده در هوا را نفس میکشیدم و دستانم را پر قدرت تر مشت میکردم و انگیزه ام برای برگشت به تهران بیشتر میشد ...

یوسف - اون شب منو شناختی ؟

نگاهش کردم ، او هم سرچرخاند و چشمانش آرام تر شده بود
گفتم :

- من نه ... اما قلبم چرا !

گوشه لبش بالا رفت و گفت :

- یعنی چی ؟

- من یعنی منطقم ، می گفت یوسف نیست ... یوسف هنرمند ،
یوسف استاد پیانو رو چه به کنار خیابون ؟ چه به پایپ شکسته ؟
اما قلبم یه ریز می گفت خودشه
ته سیگارش را توی استخر انداخت و من گفتم :

- تو چی ؟ منو شناختی ؟

سرش را به تایید تکان داد

- همون شب پایپ شکوندم و مطمئن بودم دیگه سراغش نمیرم ،
می خواستم وقتی سالم شدم برگردم پیشت ... تو که کنار خیابون
پارک کردی ماشین خودمو شناختم و وقتی ازش پیاده شدم ، آروم
و متین مثل پرنسسا با اون لباس جلو اومدی فکر کردم توهم زدم
همش منتظر بودم از سرم بپری

با صدای بهزاد هردو به عقب چرخیدیم

- این دو تا رو ببین ، سه ساعته منتظر شماایم

دستش یک بطری شراب سفید بود ، در هوا تکان داد با سرخوشی
و شیطنت گفت :

- نمایین ؟ ما تنهایی بخوریم ؟

یوسف بلند شد دستش را به طرفم دراز کرد

دست در دستش گذاشتم و پشت سر بهزاد به راه افتادیم
دست گرد کمرم انداخت مرا به خودش نزدیک کرد و گفت :

- خوبه که تو هم معشوقه ای و هم رفیق

با لبخند نگاهش کردم و او گفت :

- تو این مدت همه چیزو به بهزاد گفتم الا این یکی رو

در واقع موضوع اصلی را پنهان کرده بود ...

- ترسیدم بهش بگم به غیرتش بر بخوره یه کاری بکنه که نباید

و من گاهی از این همه مهربانی و دل رحمی اش حرصم می گرفت

او به بهزاد نگفته که مبادا او اقدامی کند اما نمی دانست ، خیر

نداشت به تنها کسی که نباید می گفت خود من بودم !

به ساحل رفتیم ،

بچه ها لب ساحل نشستند و منتظر غروب آفتاب بودند

بهزاد شات ها را پر کرد به دستمان داد و من با غم بزرگی که سر
دل چنبره زده بود پشت سر هم بالا میرفتم و گره انتقام را محکم
تر میکردم

شات پنجم را بهزاد با تردید برایم ریخت و یوسف گفت :

- نریز بهزاد

سر چرخاند نگاهم کرد و اخم درهم کشید

- چته تو ؟

- یه امشبو کاری به کارم نداشته باش

اندکی خیره چشمانم شد و بعد شاتش را بالا رفت

سارا و شادی با خوشی می خندیدند و بهزاد سر به سرشان می گذاشت

بی توجه به آنها خورشید نارنجی رنگ را خیره شدم که تا نصفه توی دریا فرو رفته بود ،

بی اختیار روزی را به یاد آوردم که داغون و غمگین آمد و گفت بی هیچ دلیلی عذرش را از آموزشگاه موسیقی که در آن تدریس میکرده خواسته اند ،

منبع درامدش نصف شد و از آن به بعد تنها تدریس خصوصی میکرد که آن هم به دلایل نامعلومی شاگردانش یکی یکی پر میزدند !

اویی که در کارش زبردست بود

اویی که هرز و چشم چران نبود ،

مهربان بود و منصف

پس چه چیز باعث شد در عرض چند ماه از کارش کنار گذاشته
شود ؟

هیچ دلیلی نبود به جز ...

و آه و فغان از نابرداری .

سرم را چرخاندم ،

بحث بچه ها بالا گرفته و یوسف اخم غلیظی کرده بود

شادی - من بازم میگم هیچ مردی دوست دخترشو نمیگیره بهم
ثابت شده !

سارا لب گزید که زیر گریه نزند و یوسف خیره به بهزاد با صدای
بمش گفت :

- بستگی به مردش داره

بهزاد کلافه سر تکان داد و گفت :

- اصلا این چه بحثی شما می کنید ؟

ادامه بحث به نفعش نبود که این را می گفت

چشم غره ام را نثارش کردم و رو به شادی گفتم :

- شادی حرفت ته بی منطقی چون به منم ثابت شده دو تا آدم که عاشق هم ان اگه یه نفر با بی رحمی و زرنگی خودشو نندازه وسط اون دوتا اونا بازم به هم برمیگردن

شادی یکه خورده عقب کشید و دیگر چیزی نگفت

و من با دل خنک شده ام رو به سارا لبخند زدم و خدا می داند در این مدت چند مرتبه دل خواهر بی زبانم را شکسته بود

یوسف دستم را که کنار تنم روی شن ها بود گرفت ، نوازش کرد و من انگشتان کشیده اش را فشردم ،

سکوت سنگینی که بین مان افتاده بود صدای زنگ موبایل بهزاد شکست

بهزاد - شادی مگه گوشیت کجاست که بابات به من زنگ میزنه ؟

شادی با خوشحالی گوشی را گرفت

- الو بابایی ؟ ... الو ... صدات خوب نمیاد بابا

بلند شد چند قدم راه رفت

- الو صدام نمیاد ؟ صدای تو میاد

بهزاد - باید بری تو ویلا تا خوب آنتن بده لب دریا آنتن ضعیفه

شادی به طرف ویلا رفت و وقتی وارد ویلا شد بهزاد دست دور
گردن سارای غمگین انداخت ، او را به سینه اش چسباند و گفت :
چرا خودتو با حرفای این دختره اذیت میکنی ؟ تو که میدونی از
لجش این حرفا رو میزنه
سارا با بغض گفت :

- این جایی ولی ندارمت ... کنارمی ولی مال کس دیگه ای
بهزاد چانه سارا را بالا داد ، نگاهشان به هم گره خورد و آهسته
گفت :

- سارا من اون روز که دعوامون شد به قدری عصبی و کلافه بودم
که به اولین نفری دیدم پیشنهاد ازدواج دادم و از شانس بدم اون
یه نفر شادی بود و دیگه نتونستم جمعش کنم ... اوایل میگفتم
یه کاری میکنم از سرم بپری ولی نشد ، من حتی نتونستم یه بار
ببرمش تو تختم

و امان از مردان که تمام زندگی و احساسات شان در تخت خواب
شان خلاصه می شود

دست دو طرف صورت سارا گذاشت ، صورت به صورتش چسباند و
گفت :

- من فقط مال تو ام خب ؟ اینو آویزه گوشت کن

ناخودآگاه برگشتم به یوسف نگاه کردم و او با حالت با مزه ای گفت
:

- دیگه دارن مثبت هجده میشن نه ؟

خندیدم و پیشانی به بازویش تکیه دادم

یوسف - ببین منو

نگاهش کردم و او با تمام شیطنت ریخته در چشمانش گفت :

- می خوای ما هم مثبت هجده شیم ؟

چانه ام را روی شانه اش گذاشتم و با دلبری خیره اش شدم

نگاهش سرگشته و حیران میان صورتم می چرخید و لحظه ای بعد

لب به چانه ام چسباند که صدای بهزاد بلند شد

- آهای

با اخم خنده دارش گفت :

- دیگه چی ؟

سارا هم متعجب بود اما می خندید

یوسف - تف تو اون حواست که همه جا کار میکنه !

بهزاد - مثل سینما چند بعدی جلو چشمم تو لب و لوچه دختره بودی

حواس

کدومه ؟

از آن شبی که بهزاد فهمید من و یوسف تا ته رابطه را رفته ایم

تغییر رویه داده بود و دیگر به ما سخت نمی گرفت

با بی خیالی شات خالی را مقابلش گرفتم

- می ریزی برام ؟

- بریزم که دوباره نفهمی داری چیکار میکنی ؟

به یوسف اشاره زد و من گفتم :

- می فهمم بهزاد ... خوب می فهمم دارم چیکار میکنم

زیر چشمی به یوسف نگاه کرد و گفت :

- یه چیزی هست که تو نمیدونی !

- بریز بهزاد بریز ، یه امشب نمی خوام به هیچی فکر کنم

شاتم را پر کرد و من عقب نشستم

سارا هم شاتش را جلوی بهزاد گرفت

- برای منم بریز

بہزاد خم شد چیزی گفت و ہردو خندیدند

سارا - غلط کردی ، منو از چی می ترسونی ؟ بریز ببینم

نگاہم بہ سیمون بود کہ لب دریا با موج هایی کہ آہستہ بہ

ساحل لیز می خوردند بازی اش گرفتہ بود

یوسف - نخور دیگہ ... مست میشی

با طنازی لب بہ گوشش چسباندم و گفتم :

- ہمین الانم مستم ، امشب جشن توئہ

با شیطنت گفت :

- خب حالا کہ جشن منہ قرارہ چیکار کنی برام ؟

- چیکار کنم کہ دوست داشتہ باشی ؟

با شیدایی خیرہ ام بود و نجوا کرد

- آہو تو خوشبختی ؟

- اگہ چشمات مال من باشہ ... آره

خم شد بوسہ ای نرم و طولانی بہ پیشانی ام زد و با صدای بہزاد بہ

خودمان آمدیم

- شادی کجا موند نیومد ، گوشه‌ی مو برد که حداقل یه آهنگ بذاریم
!

با بهت و نگرانی گفتم :

- گوشیتو دادی دست شادی ؟ اگه بعد تماس صفحه قفل نشده
باشه چی ؟

سارا یک آن رنگش زرد شد و لب زد

- عکسام

من و سارا در شرف تهی کردن قالب بودیم که بهزاد با خونسردی
شاتش را بالا رفت و گفت :

- پاکشون کردم

جان دوباره به تنم بازگشت و نفس عمیقی کشیدم که بهزاد خیره
نیم رخ سارا شد و آهسته گفت :

- تو لپ تاپ کپی شونو دارم

سارا با درماندگی نالید

- وای بهزاد من چیکار کنم از دست تو ؟

بهزاد با بدجنسی خندید و سارا حرص زده گفت :

- پسورد همه زندگیت دست منه بذار برگردیم تهرون

بهزاد با لذت به ناز و ادایش نگاه میکرد
یوسف بلند شد دست مرا گرفت و به باغ رفتیم
هوا داشت تاریک می شد و او مرا میان درختان کشید
دست برد به گیره سرم ، آهسته موهایم را باز کرد و خم شد
عطر موهایم را نفس می کشید و دستان من پیچک شد و دور کتف
عریضش پیچید
چانه ام را لمس کرد ، بوسید
و بوسه اش را تا لب هایم ادامه داد و من نالیدم
- یوسف ... دلم تنگت بود ... خیلی زیاد
بی طاقتی به خرج داد و دستانش را از زیر تیشترتم به پوست کمرم
رساند و همان موقع با صدای تق تق پاشنه ای روی سنگفرش باغ
مثل برق از هم جدا شدیم و در چند قدمی هم آشفته حال
ایستادیم
شادی ایستاد نگاهش را بین درختان چرخاند و ما را دید
کمی نگاهمان کرد و بعد به کاسه دستش اشاره کرد و گفت :
- تخمه کدو آوردم بیابین

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- الان میایم عزیزم

لبخندی زد ، چرخید و از در کوچک ته باغ به ساحل رفت و یوسف
بی درنگ دستم را گرفت و به آغوشم کشید

- شادی ندیده باشه ما رو

بی توجه به بوسیدنم پرداخت و وقتی دید همراهی اش نمی کنم
سرش را کمی عقب کشید و گفت :

- اینقدر شادی شادی نکن مثل مجلس عزا می مونه شادی چیه ؟

خندیدم

- گناه داره یوسف

- اونیه که گناه داره سارااست

چانه ام را بالا داد بوسیدنش را از سر بگیرد که لمس انگشتش زیر
چانه ام نظرش را جلب کرد

سرم را بالا تر داد و دقیق نگاه کرد

حالت چشمانش تغییر کرد ، لبخند از لبش رفت و زمزمه کرد

- جاش مونده ...

نفس آه ماندم را بیرون فرستادم و یادآوری یک خاطره دیگر ...

و یک توطئه دیگر و این بار از طرف ... سینا
که رد بخیه پنج سانتی اش هنوز زیر چانه ام مانده

تابستان ۱۳۹۱

- فردا سیمون وقت واکسن داره
- از آینه جلو پشت سرش را از نظر گذراند و گفت :
- میام با هم ببریمش
- فردا مگه تدریس نداری ؟
- نه !
- با تعجب به سمتش چرخیدم
- چرا ؟
- طرف زنگ زد گفت دیگه نمیاد
- دیگه نمیاد ؟ یعنی چی ؟

- نمیدونم اینم عین چندتای دیگه ... منم شهریه ای که داده بود
رو برگردوندم

- شهریه رو برا چی پس دادی ؟ تو چند جلسه باهاش کار کرده
بودی

دنده را عوض کرد و گفت :

- کاری که به سرانجام نرسیده من پول نمیگیرم بابتش

آمدم چیزی بگویم تسکینش دهم که به یکباره ماشین به راست
منحرف شد و روی سنگ هایی که شهرداری روی جوی های بزرگ
کنار بزرگراه میگذارد رفت و بعد از چند متر کشیده شدن از بغل به
دیوار سنگ چین کوبیده شد

در تمام مدتی که ماشین در حال انحراف بود یوسف یک دستش به
فرمان و دست دیگرش روی سینه من چسبیده و سعی داشت از
پرت شدن من جلو گیری کند چون با سهل انگاری فراموش کرده
بودم کمر بند ایمنی ام را ببندم و خدا میداند اگر یوسف حواسش
به من نبود و دستش را پناه جانم نمیکرد من به نا کجا پرت
میشدم

ماشین که متوقف شد یوسف پایین پرید و چون ضربه از سمت من
به ماشین وارد شده بود روی کاپوت ماشین آمد و مرا از شیشه

شکسته جلو بیرون کشید و کمک کرد چند متر دور تر روی جدول کنار کند رو بنشینم و از آن به بعد همه چیز در ذهنم گنگ و کمرنگ است ، حتی همین هایی که به شما می گویم را بعدها یوسف به من گفت ، سرم ضرب ندیده بود اما شوکه شده و حافظه کوتاه مدت‌م دچار اختلال شده بود

من آن شب را بیدار بودم اما هوشیار نبودم !

حتی حالا بعد از گذشت دوسال باز هم خاطره آن شب را واضح به یاد نمی‌آورم

چند ماشین که صحنه را دیده بودند ایستاده و به کمک آمدند به پلیس زنگ زدند و یوسف یک ریز می گفت زنگ بزنید آمبولانس به قدری شوکه بود که حتی موبایل خودش توی جیبش را هم فراموش کرده بود

و چند نفری دورش را گرفته بودند و ادعا داشتند دیده اند که یک ماشین به سپر عقب ماشین زده تا او را منحرف کند

خانمی برایم دستمال آورد و گفت که زیر چانه ام خونریزی دارم تشکر کردم و در همان حال بد و گنگی ماشین مشکی و مدل بالای آشنایی را دیدم که حالا در لاین مخالف ایستاده و نظاره گر بود با دلهره بلند شدم و گفتم :

- سینا

اما او به سرعت گاز را پر کرد ...

با درماندگی نشستیم و نگاه اشک آلودم را به یوسف دادم که گوشه شکسته من دستش بود ، می لنگید و به سمتم می آمد

- مموری و سیم کارتت رو بردار از روش

موبایل خودش زنگ خورد ، نگاهش به صفحه اش بود و مردد مانده بود

- کیه ؟

- فرهود

تماس را وصل کرد و گفت که تصادف کرده است و منتظر آمدن پلیس و آمبولانس ایستاده و بعد در کمال ناباوری فرهود آدرس پرسید تا بیاید !

و ساعتی بعد همزمان با پلیس رسید

آمبولانس که زودتر آمده بود مرا سوار کرده و قبل از اینکه در را ببندند دیدم که فرهود با آن قد بلند و هیکل بزرگش از ماشین پیاده شد و همانطور که به سمت پلیس می رفت گفت :

- داداش من مقصره جناب سروان !

قلبم در سینه استپ زد ...

یوسف مات مانده بود ...

حتی با وجود شاهدانی که انجا بودند و می گفتند دیده اند که
ماشینی از عقب زده و فرار کرده باز هم فرهود با پوزخند گفت :

- چه ماشینی جناب سروان ؟ داداش من مواد میزنه حتما توهم زده
مقصرم خودشه !

سر یوسف فرود آمد و درب آمبولانس بسته شد و من با گریه و
التماس گفتم :

- یوسف ... یوسفم می لنگید ... اونم بیارین ... اونم صدمه دیده

آنقدر ضجه زدم و التماس کردم که آنها خودشان به دنبالش رفتند
و به زور معاینه اش کردند و وقتی دیدند مشکلی هست سوار
آمبولانسش کردند

به بیمارستان رفتیم

تاندون زانو راستم کش آمده بود ، زیر چانه ام بخیه خورد و رباط
مچ پای یوسف پارگی داشت

چند روز بعد با یوسف فکر روی هم ریختیم و به این نتیجه رسیدیم
که من درست دیده بودم و آن ماشین مدل بالا کسی جز سینا

نبوده و فرهود هم که به سر صحنه آمده فقط برای لاپوشانی کار
سینا بوده و موفق هم بود چون یوسف می گفت افسر سر صحنه را
کنار کشیده چند دقیقه با هم صحبت کرده اند و وقتی برگشته
گزارش را تغییر داده و یوسف را مقصر اعلام کرده ...

از تصور اینکه ماشین متوقف شد چشمانم را گشودم
کنار جاده و جلو یک رستوران بودیم
سارا و شادی را دیدم که به طرف رستوران رفتند
بهزاد با موبایلش حرف میزد و سیمون اطرافش می چرخید
یوسف تکیه به بدنه ماشین ایستاده بود و سیگار دود میکرد
آینه دستی ام را برداشتم و رد بخیه زیر چانه ام را نگاه کردم
با وجود کرم های ترمیم کننده ای که استفاده کردم باز هم جای
بخیه ها در حد یک خط باریک و نا منظم مانده و دلم خوش به این
بود که تا سرم را بالا نمیدادم پیدا و در چشم نبود

آینه را به کیفم برگرداندم و دوباره چشمانم را بستم و سرم را به
شیشه سرد ماشین چسباندم ،

حس کرختی و بی حالی داشتم ، خوابم می امد

صدای باز شدن درب ماشین را شنیدم

بوی سیگار با عطر تنش در هم آمیخته بود

گونه ام نوازش شد

موهای روی صورتم کنار رفت و گرمای نفس هایش را نزدیک تر از

لحظه پیش کنار گوشم حس کردم

- بیداری ؟

- نه خوابم میاد

آهسته چشمانم را باز کردم

کنارم روی صندلی عقب نشسته کمی به طرفم مایل و خیره ام بود

- چرا اینقدر خوابالویی امروز ؟

به طرفش چرخیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و هرکس

ما را می دید فکر میکرد در آغوشش هستم

بی حال با چشمان مخمورم نگاهش کردم و گفتم :

- دیشب همش به تو فکر میکردم

لبخند زد و با تخیسی گفت :

- تو فکر اینکه ناکام رفتم خوابیدم!؟

در حال خنده لبم را با زبان تر کردم و دستم ریش خرمایی اش را
به بازی گرفته بود

سر پایین کشید و با ولع کام کوتاهی از لب هایم گرفت و در حالی
که انگشتانش هنوز بند چانه ام بود به خلوتی اطراف نگاه کرد و
دوباره به من چشم دوخت

- چرا اصرار داشتی عقب بشینی ؟

- چون نمی خواستم شادی رو بیشتر از این به رابطه مون کنجکاو
کنم اون فکر میکنه من با کیام و رفتار من و تو رو قطعاً پای خیانت
من میذاره

ابروهایش بهم گره خورد و من خندیدم

- همینجوری شم دیشب تو مستی من خیلی چیزا دید که نباید

گوشه لبش بالا رفت

- چیکار کردیم مگه ؟

- هیچی فقط من با شور و هیجان جار میزدیم کیک پختم برا یوسف ،
شام مخصوص پختم برا یوسف تا آخر شبم که یا تو بغلت بودم یا
می رقصیدیم یا پچ پچ میکردیم در گوش هم
لبخند قشنگی زد

رد بخیه زیر چانه ام را نوازش کرد و گفت :

- دیشب که عالی بود ، بعد نود و بوقی دور هم خوش بودیم

- آره عالی بود ... عالی که تو این جایی

کف دستم را روی نبض گردنش نشاندم و گفتم :

- تو که باشی همه چی خوبه ، سارا خوبه ، بهزاد خوبه ... من خوبم
، زندگی همه مون به تو بنده یوسف پامون وایستا ، نذار از هم
بپاشیم ، بمون تا دوباره جون بگیریم ...

به کنار سنبل رود رفتیم ،

جایی میان جنگل ، بکر و سرسبز

نجوای نسیم ، آب روان و صدای پرندگان کم یاب و خوش آواز در
هم آمیخته بود

هوا ابری بود و هر لحظه امکان داشت باران ببارد

شادی - بارون نگیره یه وقت ؟

بهزاد درب صندوق عقب را بالا داد

- بارونم بگیره یوسف چادر داره

یوسف - چادر من کوهنوردیه دو نفر آدم توش جا میشه

سارا زیر انداز را روی چمن های کنار رودخانه انداخت و گفت :

- من هواشناسی رو چک کردم خبری نیست ، یکی بگیره اونورشو

حرف چادر یوسف که به میان آمد یاد بهترین خاطره مان افتادم

لبخند کوچکی زدم و در حالی که غرق در شیرینی آن شب بودم

خواستم سبد پیک نیک را از صندوق ماشین بردارم که یوسف

پیش دستی کرد ، سبد را برداشت و همانطور که درب صندوق را

می بست گفت :

- به چی فکر میکنی ؟

- گفتم چادرت جای دو نفره یاد اون شب افتادم

نگاه معنی دارش را به من دوخته بود و من که بی اراده افکارم را

به زبان آورده بودم چشمانم را روی هم فشردم و لبم را محکم گاز

گرفتم

نگاهش از من و گونه های رنگ گرفته ام کنده نمی شد

- شک نکن

سر بالا بردم و نگاهش کردم

- به چی ؟

- به حسست ... به خواستن ات

بعد هم مرا جا گذاشت و به طرف بچه ها رفت ، روی زیرانداز دراز کشید و به آسمان ابری و گرفته خیره شد .

قدم زنان به کنار رودخانه رفتم و در چند متری آنها روی تکه سنگ خزه بسته ای نشستم

آیا رابطه من و او مثل گذشته می شد ؟

همان رابطه عاشقانه و خالص ...

نفس عمیقی کشیدم ، به شدت محتاج آرامش سالهای گذشته بودم

آرامش اوایل آشنایی مان ،

آن زمان که شوق بودنش تمام زندگی ام بود ،

آن زمان که چشمانم را می بوسید و من خوشبخت ترین بودم

سر چرخاندم نگاهش کردم

هنوز چشمانش به آسمان بود

علاقه ام به او پا برجا بود ، به همان اندازه جان دار
ولی چیزی این میان تغییر کرده که نمی دانم چه بود
در دل نالیدم خدایم را ، تو خودت معمای ما را حل کن

...

سرش را بلند کرد ، مرا که روی زیرانداز کنار بچه ها ندید نیم خیز
شد و با چشم به دنبال گشت

سارا به شانه اش زد ، با انگشت به من اشاره زد و گفت :

- اونجاست

برخاست به سمتم آمد که بهزاد گفت :

- یوسف آتیش درست کن یه چای ذغالی بده بهمون

یوسف - این دور و اطراف چوب خشک زیاد ریخته رو زمین برو جمع

کن من آتیش بذارم

بهزاد بلند شد بند کتانی اش را می بست و گفت :

- شادی پاشو بریم !

شادی با خوشحالی از جا پرید و سارا با دهان باز به ما نگاه کرد و
یوسف گفت :

- سارا تو هم همراهشون برو

و آهسته جوری که تنها من شنیدم گفت :

- تا دفعه دیگه بهزاد خان بیشعوری به خرج نده

سارا با لحن حرص دراری گفت :

- منم میام

بهزاد لبخند گشاده ای زد

یوسف با فاصله کمی از من روی سنگ دیگری نشست

و شادی قیافه اش درهم رفت و کاملا منظور دار گفت :

- سارا جون تو پیش آهو و یوسف بمونی بهتر نیست؟!

یوسف - نه بهتر نیست میاد همراhton

بهزاد خندید ، سر تکان داد و راه افتاد

شادی را دیدم که لب زد

- بیچاره کیا

حال عجیبی در دلم پیچید

پس درست حدس زده بودم ، شادی به من و یوسف شک کرده بود
در حالی که خودمان با رفتارمان اجازه قضاوت را به او دادیم
شادی دوید دستش را در دست بهزاد قفل کرد و خودش را به او
چسباند

سارا هم با فاصله دنبالشان روان شد ، دو دستش را توی جیب
سویشرتش چپاند و عمق ناراحتی و غم اش برایم روشن بود
یوسف به سیمون اشاره زد و گفت :

- دنبالشون برو

سیمون پارس کرد ، دلش نمی خواست برود

یوسف - برو گفتم

سیمون زوزه ای کشید و با نارضایتی به طرف سارا دوید

یوسف - هاله چگونه ؟

هاله همان دختر هفده ساله پا به ماه بود که شبانه همراه یوسف
به کیلنیک آمد

- چرا نمیای ببینیش ؟ دیگه چیزی به زایمانش نمونده

آهی کشیدم و گفتم :

- بچش که به دنیا بیاد خودش راحت میشه اما تازه درمان اون بچه
بی زبون که ماه ها تو شکم یه زن معتاد بوده شروع میشه
با نگرانی نگاهم کرد و گفت :

- دوام میاره ؟

- نمیدونم

نفسش را بیرون فرستاد و گفت :

- می خواستم عقدش کنم !

با حیرت تمام نگاهش کردم و او گفت :

- بهت دروغ نگفتم ، واقعا شوهر داره یعنی داشت

سردرگمی نگاهم را که دید گفت :

- اعدام شد ... چند روز پیش

نالای از میان لبهایم خارج شد ، شقیقه ام تیر کشید ...

قلبم مثل گنجشک در دام افتاده بال و پر میزد

تکه سنگ کوچکی برداشت توی رودخانه پرت کرد و گفت :

- دختر کسی بود که ازش مواد می گرفتم ، به زور شوهرش داده
بود به یکی کثافت تر از خود نامردش ، یکماه بعد عقدشون

گرفتنش افتاد گوشه زندان بعدشم از همون زندان طلاقش داد
ولی شش ماه بعد شکم هاله بالا اومد ...

ساکت شد و من میان تلخی معمایی که طرح کرده بود دست و پا
میزدم

وقتی شوهرش زندان بوده پس حاملگی اش ...

دندان روی هم فشرد و گفت :

- تو خمارخونه باباش یه بی شرف ...

دستش را روی صورتش کشید و جمله اش را ادامه نداد ، نیازی
هم نبود

همه چیز واضح بود ...

یوسف - باباش حتی حالیش نبود که بچه از شوهرش نیست

دستی به شقیقه دردناکم کشیدم و گفتم :

- معلوم نیست بچه از کیه ؟

سرش را به نفی تکان داد و خواست سیگاری آتش بزند که گفتم :

- نکش

اندکی نگاهم کرد و بعد مطیعانه فنک و پاکت سیگار را به جیبش
برگرداند

نگاهم را به درختان آن سوی رودخانه دادم و گفتم :

- گفتمی می خوام عقدش کنی

- می خواستم ... چون دلم برایش می سوخت ، یه دختر به اون سن

با یه بچه ، قراره آینده اش چی بشه ؟ می خواد چیکار کنه ؟

دست جلو کشید مشت گره کرده ام را گرفت ...

با نوازشش تک تک انگشتانم را باز کرد

- اما وقتی درست و حسابی بهش فکر کردم دیدم می تونم بدون

عقد کردن ارزش حمایت کنم تا بهتر زندگی کنه ... با کمک تو

انگشتانش را میان انگشتانم قفل کرد ، نگاهش کردم

حالا بهتر شد ، این طرز فکرش را بیشتر می پسندیدم

- دلت برا همه می سوزه الا خودت ... الا من

دستم را فشرد و آهسته گفت :

- کی بشه دوباره تو باشی و من باشم و اون چادر !

جذاب بود و بی حیا ...

با حرص گفتم :

- خیلی ...

فحش محترمانه ای سر زبانم نیامد و او بلندم کرد و چسبیده به خودش نگه داشت و با تفریح ، شرم دخترانه ام را نظاره میکرد و گفت :

- خیلی چی ؟

دلَم می خواست بخندم اما همچنان با اخم نگاهش می کردم

- راحت باش من فحش خورم ملسه

پیشانی به سینه محکمش چسباندم آهسته خندیدم

دست پشت سرم گذاشت موهایم را نوازش میکرد و نجوایش جان به تنم ریخت

- تو را آنگونه می خواهم که زندان زلیخا را

...

یوسف آتش درست کرد چای زغالی معرکه ای به خوردمان داد

گوشت ها را خودش به سیخ کشید و کباب کرد

برنجی که از رستوران گرفته بودیم را توی قابلمه کوچکی کنار آتش

گرم کردیم و تازه فهمیدیم من فراموش کرده بودم گوجه ها را از

ویلا بیاورم و تا آخر نهار بابت حواس پرتی ام سر به سرم

گذاشتند و خندیدیم

بهزاد طالبی را میان زیر انداز قل داد و گفت :

- یکی اینو ببره

سارا از سبد ظرف برداشت و دست به کار شد طالبی را برید و بهزاد گفت :

- کی برگردیم به ترافیک نخوریم ؟

و انگار دلش به تنگ آمده بود از موش و گربه بازی های این یک هفته

یوسف تکه چوبی را پرت کرد ، سیمون به دنبالش دوید

یوسف - همین امشب

برشی طالبی به دستش دادم و بهزاد گفت :

- پس همین امشب برمیگردیم

یوسف نگاهم کرد و گفت :

- آره زودتر برگردیم که خیلی کار داریم

با دلبری خندیدم و نگاهم را به سارا دادم که به هوای شستن دستهایش کنار رودخانه رفته بود

کمی بعد در حالی که دستانش را پر از آب کرده بود به طرف شادی
دوید و آب را روی او پاشید شادی جیغ جیغ کنان از جا پرید به
سمت سارا رفت ، مشتش را توی رودخانه برد و روی سارا ریخت ...
هر دو از سرما می لرزیدند و ول کن خیس کردن هم نمی شدند
بهزاد هم لم داده نگاهشان میکرد و می خندید
سارا که این صحنه را دید به شادی اشاره زد و هر دو از حرص شان
با مشت های پر از آب به سمت بهزاد آمدند و من و یوسف هم از
ترس خیس شدن مثل فشنگ از روی زیرانداز در رفتیم .

آفتاب زده بود وقتی به تهران رسیدیم
یوسف کمک کرد و چمدان ها را به خانه حمل کرد
و بعد از دو سال و اندی پا به آن خانه می گذاشت
سارا به آشپزخانه رفت و گفت :
- یوسف می مونی که چای بذارم ؟ بمون همین جا استراحت کن
یوسف نگاهش را در گوشه گوشه خانه چرخاند و روی پیانو یا ماها
مشکی آن سوی سالن ماند .
با قدم های آهسته خودش را به آن رساند

حالش غریب بود ، چیزی میان دلتنگی و حسرت ...
خاطره آن روز دردناک مثل سکانس های متوالی یک فیلم از جلوی
چشانم رد میشد ...
فرهود ادعا کرده بود یوسف مواد روان گردان مصرف میکند و چند
بار قصد جان پدر و مادرشان را کرده !
یوسف آن زمان پاک بود حتی برگه پزشکی قانونی مبنی بر پاک
بودنش روی میز قاضی بود اما برای رد آن ادعا کافی نبود
فرهود پر و پا قرص پای شکایتش مانده بود
هنوز نگاهی که فرهود به پدر و مادرش انداخت که حرفش را
تایید کنند به یادم مانده
پدرش با کمی تردید گفت :
- بله آقای قاضی درسته
مادرش رویش را پوشاند و با گریه به همان ادعا شهادت داد
یوسف چشمانش را بست و به گلویش چنگ انداخت انگار که
بغضی عظیم راه بند گلویش شده بود
و من همانجا دلم می خواست خدا فرشته مرگش را در دم بر سرم
نازل کند

یاسی بود که به پای پدر و مادرش افتاد
هنوز زجه ها و گریه های رقت بارش در گوشم است
- این یوسف بابا ، برادرمه ، همون برادری که تا حالا از گل نازک تر
به هیچ کدوم از ما نگفته ، چطور ممکنه ؟ چطور می تونه شما رو
بکشه ؟ بابا یوسف ... بابا این یوسف
پدرش درحالی که اشک می ریخت دست زیر کتف دخترش انداخت
و بلندش کرد
قاضی که متفکرانه و در سکوت این صحنه را شاهد بود دادگاه را
پایان داد و قرار بعدی را صادر کرد
تا قرار دوم دادگاه ، یاسی فرهود و مادر و پدرش را راضی کرد و
شکایت شان را پس گرفتند و هنوز نمیدانم چطور و چگونه این کار
را کرد
یوسف اما دیگر آن یوسف نشد ...
روزی که از دادگاه تبرئه شد دیگر به خانه شان برنگشت
تا یک ماه بعد در لاک خودش فرو رفته و وضعیت روحی اش نگران
کننده بود

ضربه بزرگی که از خانواده اش خورده بود به این زودی ها جبران
نمیشد

بعد از یکماه به خانه شان رفت تنها پیانوش را برداشت و شبانه
پیش من آمد

پیانو را گذاشت و سوییچ ماشینش را کف دستم رها کرد
در این یکماه خیلی کم دیده بودمش ، حتی به دیدن بهزاد هم
نمیرفت

فقط گاهی نصفه شب به دیدارم میامد برای دقیقه ای به آغوشم
می گرفت و می رفت

حالش عجیب بود ، آن یوسف نبود

و حالا که تمام جریان را می دانم و فکر میکنم ، می بینم آن روزها
همان زمان بوده که با نامردی او را گرفتار مواد کرده بودند ، حال
غیر طبیعی و لاغر شدن ناگهانی اش هم مربوط به همان بود

آن شب که با پیانو آمد تشنه و گرسنه به نظر می رسید و هرچه
اصرار کردم بماند تا برایش غذا گرم کنم قبول نکرد

به آشپزخانه دویدم ، لقمه ای نان و پنیر گرفتم و همراه با بطری
آب به دستش دادم

آنها را از دستم گرفت و دلیل خیرگی و حسرت آن لحظه اش به صورتی را زمانی درک کردم که شصت روز گذشت و پیدایش نشد هر زمان می خواست ترکم کند می گفت ، می بینمت یا برمی گردم اما آن شب هیچ نگفت

دستش را گرفتم فشردم ، به چشمانش نگاه کردم و گفتم :

- برمیگردی دیگه ؟

سکوتش آزارم میداد

دوباره گفتم :

- بگو برمیگردی ... قول بده

اویی که قول دادن را بلد بود و عمل کردن به قول هایش را بیشتر

این بار هیچ قولی نداد و رفت

و دیگر ندیدمش ...

رنجور و مریض روی تخت خوابم افتاده ،

از همه عالم و آدم بریده بودم

تمام طول روز را دور از چشم بقیه قرص خواب می خوردم و می

خوابیدم

وقتی او نبود دیگر دنیا را نمی خواستم

بیداری را نمی خواستم

بغض و اشک تنها کار آن روزهایم بود

عمه شکوه با ترس و اندوه کنار تختم می نشست

و برق اشک چشمانش حالم را خراب تر میکرد

نمی دانست جریان چیست

من نگفته بودم

سارا نگفته بود

و او نگران از حال روحی و جسمی ام بهزاد را خبر کرد

او که هم پزشک بود و هم رفیق

بالای سرم رسید و از حالم فهمید قرص خواب می خورم

به عمه و سارا دستور داد تمام اتاقم را بگردند و هرچه قرص

هست را از جلوی دستم بردارند و سر به نیست کنند

ترسیده بود و آن روزها خودش رفیقیش را از دست داده و به هم

ریخته ترین بود اما در کنارم ماند ، نگذاشت به همان حال بمانم

نگذاشت بیست و پنج سالگی ام را به فنا دهم

قول داد و قول گرفت

هر دو به یک هدف مشترک سوگند خوردیم و آن هم یافتن یوسف بود

...

حالا بعد از دوسال با دیدن پیانو خودش به آن زمان پرت شده و حالش بهم ریخته بود

چرخید ، زیر لب خداحافظ کوتاهی گفت و با قدم های بلند خودش را به در رساند و من از جا کنده شدم

با ترس و وا همه و ناله ای نفس گیر نامش را خواندم
- یوسف

ایستاد ، نگاهم کرد و با دیدن حالم به سرعت پله ها را برگشت
دستم را گرفت

- آهو

خیره چشمان خیسم بود و چانه لرزانم

و وقتی اولین دانه اشک از چشمانم افتاد حیرت کرد و من گفتم :

- بگو ... قول بده که برمیگردی

اندکی با همان بهت و حیرت به حال زارم نگریست و بعد گفت :

- قول میدم عزیزم ... قول میدم قربونت برم
همین که این بار قول داد ته امنیت و اطمینان بود
خم شد بوسه اش را به پیشانی ام چسباند ، چشم روی هم فشرد
و زمزمه کرد

- من با این دختر چه کردم ؟

سارا با لیوان آب جلو آمد
و اوایی که حال مرا بعد از یوسف ، از نزدیک دیده بود چشمانش تر
بود و بغض داشت

یوسف دست دور کتفم حلقه کرد و آب را به خوردم داد

مرا از پله ها بالا برد و درب اتاقم را باز کرد

برای لحظه ای نگاه خشک شده اش روی تخت دونفره اتاقم ماند

تختی که شاهد تمام عاشقانه های ناب ما بود

تختم را به خاطر او دونفره کردم

چقدر از عمه حرف شنیدم ، چقدر حساس شده بود که دختر مجرد
تخت دونفره برای چه می خواهد ، آخرش هم رضایت داد و خودش
روتختی صورتی زیبایی برایم خرید ...

یوسف روتختی را کنار زد و مرا خواباند ، خودش هم کنارم نشست
و با وجود خستگی اش آنقدر نوازشم کرد تا خوابم برد

...

چشمانم را که باز کردم نزدیک ظهر بود و یوسف کنارم نبود
از تخت پایین آمدم ، از اتاق بیرون رفتم ، پله ها را پایین دویدم
صدای صحبت سارا و یوسف از آشپزخانه میامد
همین که مطمئن شدم یوسف این جاست به اتاقم برگشتم ، دوش
گرفتم و بعد جلوی میز آرایشم نشستم و کمی صورتم را از آن رنگ
پریدگی خلاص کردم

و وقتی برای بار دوم از پله ها سرازیر شدم بوی پیازو گوشت سرخ
شده میامد و صدای سارا را شنیدم
- واقعا گفتمی که پیشش می مونی ؟
- آره

- پس کیا چی ؟

- تو از رابطه آهو و کیا چی میدونی ؟

- خب ... نمیدونم اصلا درسته اینو بگم یا نه ... من هیچ وقت از
کیا و آهو صحنه ای ندیدم !

یوسف با صدایی خشن و عصبی گفت :

- صحنه یعنی چی ؟

- یعنی ... یعنی هیچی بین شون نبود دیگه

کمی سکوت شد و بعد سارا با صدای آرام تری گفت :

- بهزاد دیروز چی می گفت ؟ چی رو داری از آهو پنهان می کنی ؟

- بهزاد یه چرتی گفت برای خودش

- همونی که چرتی رو بگو

- ولم کن سارا عین اون بهزاد منقاش می مونی ! به زور آدمو به

حرف میارین ، به آهو گفتم میدونه

- آفرین که گفتمی به منم بگو بدونم ... اینجوری نگام نکنا

خواهرشم مثلا

- من واقعا قرار بود هاله رو عقد کنم

سکوتی چند لحظه ای برقرار شد و بعد صدای سارا آمد

- تو که به آهو گفته بودی همش الکی بوده که درست تر تصمیم

بگیره

یوسف با لحنی خونسرد گفت :

- دروغ گفتم

سارا بیشعور آهسته ای گفت و بعد صدای ظرف و ظروف آمد

یوسف - برنامه ای برای آخر هفته داری ؟

- نه فکرم کار نمیکنه ... می خوامی دونفره باشین ؟

- نمیدونم

صدای کشیدن صندلی روی سرامیک آمد و بعد سارا گفت :

- یوسف ، آهو وضعیت روحی اش خوب نیست ، قبلا بیشتر حرفشو

به من میزد ولی الان چند وقتییه میره تو خودش ، احساسم بهم

میگه داره یه کارایی میکنه

- چه کارایی یعنی ؟

صندل های رو فرشی ام را که پایین پله ها رها بود پوشیدم و به

عمد چند قدم روی سرامیک راه رفتم خودم را به لانه سیمون

رساندم نوازشش کردم و بلند بلند قربان صدقه اش رفتم تا

متوجه حضورم بشوند و بعد وارد آشپزخانه شدم

هر دو پشت میز نشستند ، با خوشرویی سلام کردم و به طرف

یخچال رفتم

سارا - سلام خوشگل جونم

ته مانده شیر بطری را سر کشیدم و چرخیدم ، یوسف را دیدم که می خندید و بعد دستش را به سمتم دراز کرد

سارا برایم چشم و ابرو آمد از پشت میز بلند شد و رفت دست در دست یوسفم گذاشتم و او مرا روی پاهایش نشانده ، دستی به موهای نم دارم کشید و آهسته بغل گوشم لب زد

- پیشی من هنوز عاشق شیره ؟

خندیدم و نگاهم را به چشمان سرخش دادم

- استراحت نکردی

- منتظر شدم تو بیدار شی بعد برم

- همین جا استراحت میکردی خب

نگاهش را مستقیم در چشمانم فرو میکرد و گفت :

- سارا بهم گفت بعد از من چه به سرخودت آوردی

حالا که او اینجا بود نمی خواستم به آن روزها فکر کنم

نگاه دزدیدم و گفتم :

- ساعت کار مطب بهزاد همونه که قبلا بود !

اخم در هم کشید ، این تغییر بحث به مذاقش خوش نیامد

- همونه ... برای چی می پرسی ؟

از روی پاهایش بلند شدم به قرمه سبزی خوش و آب و رنگی که
سارا بار گذاشته بود سر زدم و گفتم :

- شاید پس فردا آخر وقت یه سری بهش بزنم

بلند شد با قامت بلندش کنارم ایستاد و گفت :

- سارا میگه داری یه کارایی میکنی ... جریان چیه آهو ؟ چیزی رو
که از من پنهون نمی کنی ؟

آب دهانم را قورت دادم ، قبل از اینکه حس دستانم کاملا از بین
برود ، قاشق چوبی را سر جایش گذاشتم

با چشمان جدی و در عین حال نگرانش براندازم میکرد

و من گفتم :

- سارا زیادی نگرانه ... تو هم همینطور ... حالا هم برو تو اتاق من

استراحت کن تا نهار حاضر شه ، سارا افتخار داده غذا پخته

برامون

چنگش را میان موهایش فرو برد و من دستم را به رگ برآمده

گردنش رساندم

- یوسف به من اعتماد داری ؟

- دارم

به سختی زبانم را جنباندم

- پس دیگه حرفی نمی مونه

- پس یه چیزی هست

به آغوشش خزیدم و او خم شد صورت به گردنم چسباند ، عطر

تنم را نفس کشید و گفت :

- حالیه که قلبم می زنه برات ؟

- حالیمه

از حفره ام آرآی بیرون آمدم ، بعد از بیست دقیقه بی حرکت ماندن

پاهایم به گز گز افتاده بود ، حینی که جوابش حاضر می شد به

پاهایم ورزش دادم و آهسته قدم زدم

به آزمایشگاه بیمارستان رفتم و جواب آزمایشی که صبح اول وقت

داده بودم را گرفتم

شبانه سراغ کیف سارا رفته بودم و مهر پزشکی اش را پای

آزمایشاتی که برای خودم توی دفترچه بیمه ام نوشته بودم زدم !

نمی خواستم نگرانش کنم تا وقتی که مطمئن شوم چیز مهمی باشد

گذاشتم آخر وقت به مطب بهزاد رفتم ،

از آسانسور درامدم ، درب مطب باز بود

بی سر و صدا وارد شدم ، زن جوانی جلوی میز منشی یا همان

یوسف ایستاده بود

یوسف - دوشنبه هفته دیگه چگونه ؟ ساعت چهار می تونید اینجا

باشید ؟

جلوتر رفتم سلام آهسته ای کردم ، یوسف سرش را از مانیتور بلند

کرد ، مرا دید و لبهایش به خنده چاکید طوری که آن زن جوان

برگشت و با نگاهش براندازم کرد

- بهزاد تو اتاقشه ؟

یوسف - آره

به آن زن اشاره کردم و گفتم :

- به کارت برس می رم پیشش

چرخیدم به طرف اتاق بهزاد و صدای زن را شنیدم

- آقای رسا از دوشنبه زودتر همیشه بهم وقت بدین ؟

ضربه کوتاهی به درب اتاق بهزاد نواختم

- بیا تو یوسف

در را باز کردم و سرک کشیدم ، سرش پایین بود چیزی یادداشت
میکرد و به خیال اینکه یوسفم گفت :

- ویزیت امروز بردار پای حقوق این ماه خودت ، اگر کمه بگو می
ریزم به کارتت

- واقعا ویزیتای امروز مال من ؟ خودت گفتیا بعدا نرنی زیرش
سرش را بلند کرد و با دیدنم خندید

- خوش اومدی

- ممنون ... میگم این خانمه به نظرم عفونت کل بدنشو برداشته
نه؟! چون چند بار دیگه ام دیده بودمش این جا ، تو هم که
متخصص عفونی

خندید و گفت :

- درد مردمو به مسخره نگیر

ابرو بالا انداختم

- سارا خبر داره از این مردم ؟

در را بستم و جلوی میزش ایستادم ، پاکت جواب آزمایش و ام آر
آی را روی میزش گذاشتم خنده اش را تمام کرد نگاه روی آنها
چرخاند ، سرش پایین بود اما نگاهش را بالا داد مرا دید و گفت :

- اینا چیه ؟

- بازشون کن می فهمی

نگاهی به برگه آزمایش خون انداخت و گفت :

- این مال توئه

سکوت کردم و او دوباره خیره برگه شد ، دست برد به دی وی دی

جواب ام آر آی و اندکی بعد تصویر عروق عصبی من روی تلوزیونی

که به تن دیوار نصب بود افتاد

نگاهش سخت و جدی بود و من آهسته نالیدم

- ام اس دارم ؟

و وقتی سکوتش طولانی شد گفتم :

- بهزاد چرا هیچی نمی گی ؟

نگاهش را به من داد و گفت :

- علائم ات چی بوده ؟ سارا چرا هیچی به من نگفت ؟

احتمالا نام سارا را بالای برگه آزمایشم به عنوان پزشک معالج دیده

بود اما خبر نداشت من از مہر پزشکی سارا سوءاستفاده کردم !

- سارا خبر نداره

دوباره برگه آزمایش را برداشت ، فکر میکرد نام دکتر سارا رفعت
را اشتباهی خوانده

سرش را بالا برد و قبل از اینکه چیزی بگوید گفتم :

- مَهرشو کش رفتم

چشمانش را روی هم فشرد و گفت :

- اوف از تو آهو اووووف ... بده من اون دفترچه بیمه تو ، نگفتی

علائم ات چی بوده

- همین که یکم بی حرکت بمونم دست و پام بی حس میشه ، خیلی

هم خسته ام این روزا

- بی حسی دست و پات یهویی یا آروم آروم ؟

- آروم از سر انگشتام شروع میشه تا کل دستم دیگه بی حس بشه

- چشمات چی ؟ چشمات خوب میبینه ؟

- خوبه مشکلی ندارم

- خب اونایی که گفتی چند وقته ؟

- یه یکماهی

ابروهایش بهم چسبید و گفت :

- تو یکماهه اینجوری میشی چیزی به من نگفتی ؟

- ام اس دارم مگه نه ؟

- به احتمال زیاد نه !

انگشت اشاره اش را به سمت ال سی دی روی دیوار گرفت

- دیواره عروق عصبی کاملا سالم ان ولی ...

- ولی

- باید چند روز دیگه همین آزمایش ها دوباره تکرار بشه تا مطمئن

باشم ، برات یه سری مکمل و ویتامین می نویسم همین امشب

بگیر حتما

- مکمل چیه بهزاد ؟ یه دارویی دوایی چیزی بده بهم مثل این افلیجا

تو کارام نمونم

برگه آزمایشم را برداشت به سمتم گرفت و گفت :

- بگیر نگاه کن خانم دکتر ! هیچ ویتامین و ماده مغذی توی خونت

نیست این بی حسی و بی حالی هم مال همینه من فقط برای محکم

کاری گفتم باید یه بار دیگه آزمایش بدی

- نیازی نیست برم پیش متخصص مغز و اعصاب ؟

یوسف بی هوا در اتاق را باز کرد ، نگاه اخم آلود و مشکوکش بین
من و بهزاد گردش کرد و گفت :

- چه خبره ؟ دکتر مغز و اعصاب چیه ؟

بهزاد - نترس از فراق تو روانی نشده !

یوسف خودش را کنارم انداخت ، دست دورشانه ام حلقه کرد و
گفت :

- چیزی شده ؟

- نه عزیزم ، فعلا که هیچی

بهزاد پاکت آزمایشاتم را به طرفم گرفت و گفت :

- هیچی ؟

دفتربه بیمه را به یوسف داد و گفت :

- چند تا مکمل برایش نوشتم خودت بگیر برایش ، به این باشه از

اینم بدتر به روز خودش میاره ... خانم یکماهه دست و پاش

خواب میره بی حس میشه از ما پنهون کرده مشکل به این بزرگیو

... یوسف الان دارم به تو میگم اگه از این به بعد فکر و مشغله

ذهنی شو کم نکنه اگه آرامش نداشته باشه اگه به خودش نرسه

پتانسیل اینو داره که به سمت ام اس بره

یوسف با ترس و نگرانی به من چشم دوخت
بهزاد از آرامش خیال حرف میزد و من تا کار نا تمامم را به سرانجام
نرسانم آرامش نخواهم یافت .

کیا - هیچ می فهمی چی میگی آهو ؟

- می فهمم

- این چیزی که تو میگی جرمه یه جرمه خیلی سنگین

سرم را به زیر انداختم

- میدونم

آهسته گفت :

- می گیرنمون

- فقط این طوری میتونم فرهود گیر بندازم تنها راهیه که به ذهنم

رسیده ، تنها راه و بدترین راه

- و البته خطرناک ترین

- منم می ترسم کیا ، درک میکنم تو هم بترسی ...

- معلومه که می ترسم آخه تو می خوای که ...

موبایلش زنگ خورد

- سارا ست ... الو سارا ، دم دریم ... باشه باشه

تماس را قطع کرد و گفت :

- آماده ان باید بریم

در تاریکی کوچه توی ماشین نشسته بودیم ! به خیال خودشان
قرار بود برای تولدم مرا غافلگیر کنند اما در واقع غافلگیری در کار
نبود ، من هیچ زمانی روز تولدم را فراموش نمی کردم و حالا هم از
رفتارشان فهمیده بودم ، به کیا گفتم میدانم و او هم همه چیز را
لو داد !

امروز صبح عمه شکوهم تماس گرفت تبریک و قربان صدقه به
جانم بست و روزم را ساخت ،

پدرم اما نه

مادرم هم ...

هیچ زمانی برای هیچ کدام جدی نبودم

اهمیت نداشت وقتی عمه شکوه مهربانم همه کس و کارم بود ...

پیاده شدیم کلید روی در انداختم و خنده ام گرفت ،

تمام چراغ ها خاموش بود!

این کارها دیگر چه بود ؟

کیا به شانه ام زد و گفت :

- قیافه تو جمع کن نخند ، می فهمن که میدونستی گناه دارن

چشمانم را در حدقه چرخ دادم و بلند گفتم :

- باز هیچ کس خونه نیست !

همان موقع سایه چند نفر پشت شیشه های درب سالن دیده شد

که هرکدام نور زرد و کوچکی جلوشان بود !

به سمت کیا خم شدم و گفتم :

- اینا که پیدان احمقا

در حالی که خودش را نگه داشته بود نخندد گفت :

- هییس سه شو بگیر

- مطمئنی شام غریبان نگرفتن !؟

خنده کوتاهی کرد و دست پشت کمرم گذاشت به جلو هدایتهم کرد

و گفت :

- شام غریبان چیه احتمالاً فشفشه است

دست بردم به دستگیره و آنها همزمان با باز شدن در تولدت مبارک می خواندند و من در آن لحظه با دیدن صورت بدون ریش یوسف واقعا سوپرایز شدم و از خوشحالی اش از ته دل می خندیدم ...

بین لباسهایم یک پیراهن قرمز کوتاه ، ساده با یقه قایقی پوشیدم و یکی از کفش های مشکی جلوباز و پاشنه هفت سانتی را هم به پا کردم

دستی به موهای پریشان و مواجه کشیدم ، رژلب قرمز را کمتر کردم و از اتاق بیرون زدم

پله ها را آهسته و شمرده پایین رفتم و کیا که روی مبلمان سالن نشسته بود لبخند زد

خیره ام بود ، انگشت شست و سبابه اش را به نشانه عالی به هم چسباند و مرا به خنده انداخت

خواستم وارد آشپزخانه شوم که صدای آهسته یوسف را شنیدم - چه دلیلی داره با این پسره بلند شه بیاد خونه !؟

سارا - یوسف همیشه بهزاد نشی !؟ کیا کمک کرد بیرون از خونه نگهش دارم که بعد کلینیک یه راست نیاد خونه بعدم تو انگار این شادی خانومو یادت میره فعلا مجبوریم جلو شادی وانمود کنیم

یوسف - جمع کنید بابا این چه مسخره بازی راه انداختین ؟

سارا - مسخره بازیه که رفیق شفیقت راه انداخته برو به اون بگو

وارد شدم و نگاه یوسف روی اندامم چرخید و برای چند لحظه مات و مبهوت من ماند

از ماتی یوسف سارا چرخید مرا دید با شوق به سمتم آمد و گفت :

- قربونت برم چقدر ماه شدی

بعد به هوای بوسیدنم کنار گوشم گفتم :

- این یوسف بدجور رگ غیرتش باد کرده برو بهش برس

بعد چشمکی زد و از آشپزخانه بیرون رفت

یوسف به کانتر تکیه زده و دست به سینه خیره ام بود و بازوهای برآمده اش از آستین کوتاه تی شرت مشکی تنش بیرون زده بود

لبخند داشت و نگاهش را روی جانم می چرخاند ...

- دست خودت نیست دلبری تو خون ته

با همان دلبری خندیدم ، در یک قدمی اش ایستادم و گفتم :

- میدونی هیچ خبری بین من و کیا نیست و بازم ...

نگاهم میکرد و من دست بالا بردم پوست صورتش را لمس کردم و
گفتم :

- حسودی می کنی

- گفتم که دلبری تو خون ته ، می ترسم برا اونم از این اداها بیای
اینه که حسودی میکنم

نگاهش به لب های قرمز بود و روزگاری می گفت لب هایم را قرمز
دوست دارد

دست راستش دور کمرم پیچید و گفتم :

- یوسف امشبو ...

شادی که وارد شد قدم عقب گذاشتم ،

خواستم بگویم امشب را پیشم بمان اما نشد

یوسف از حرصش نچی کرد و زیر لب گفت :

- آقا ببرین پای اینو ، اگه دلتون نمیاد بگین من خودم خلاصش
میکنم

شادی - وای آهو جون چقدر بهت میاد این لباس

لیوان دستش را توی سینک گذاشت ، دستم را گرفت و به سالن
برد و همراه آهنگی که پخش می شد شروع به رقص کرد و من هم
همراهی اش کردم

دقایقی بعد سارا با کیک که شمع های روشن داشت مقابلم
ایستاد

سارا - اول آرزو

کاملا با اراده نگاهم را روی یوسف لغزاندم و از خدا خواستم
شهامت گرفتن حقش را به قلبم تزریق کند

ای که همه نگاه من خورده گره به روی تو

تا نرود نفس ز تن پا نکشم ز کوی تو

مستی هر نگاه تو به ز شراب و جام می

کی ز سرم برون شود یک نفس آرزوی تو

...

یوسف را با اصرار پای پیانو فرستادند

دست و دلم می لرزید ...

بعد از مدت ها دستهای نوازشگرش روی کلاویه ها کشیده شد

قلبم ریتم گرفت و او شروع به نواختن قطعه سلطان قلبم کرد
بغض کردم ،

برای او ...

برای غریبگی نگاهی که چسبیده به کلاویه ها بود
و دستانی که هنوز هنرمندانه و بی نقص می نواختند
شادی ، من و کیا را به میانه سالن کشاند و خودش هم با بهزاد
مشغول رقص تانگو شدند
کیا دست دور کمرم انداخت ،

بغضم را می فهمید و خیره نگاهش به منی بود که نگاهم را
چسبانده بودم به پیانیستم صدایش را کنار گوشم شنیدم
- درستش می کنیم

بی اختیار اشکی از گوشه چشمم سر خورد و نالیدم

- قلب شکسته شو چیکار کنم ؟

سرم را به سینه اش گذاشت و خیسی گونه هایم به پیرهنش
رسید ...

سارا نگاه مضطرب و نگرانش با من بود ، آنقدری که به کلی رقص
دو نفره بهزاد و شادی را بی خیال بود

به چشمان کیا خیره شدم و گفتم :

- می تونیم مگه نه ؟

- می تونیم

- این زندگی حق یوسف نیست

سرچرخاند یوسف را نگاه کرد و گفت :

- می رسه ... به هرچی که باید برسه

همان زمان بود که یوسف سر بلند کرد من و کیا را دید و ماتش

برد ...

به سرعت نگاهش را گرفت و دیگر به نواختن ادمه نداد

برخاست و به حیاط رفت

بی درنگ دستم از دست کیا رها شد و به دنبال یوسف از در سالن

بیرون زدم

کنار باغچه ایستاده بود و یک نخ سیگار خاموش را بین انگشتانش

می چرخاند

با صدای پاشنه کفشم متوجه حضورم شد و بدون اینکه نگاهم

کند شعله فندک را زیر سیگار گرفت

- یوسف ...

جوابم را نداد و من از پله ها سرازیر شدم ، دست روی ساعدش گذاشتم و او مجبور شد به سمتم بچرخد

میان دودی که از بین لبهایش خارج شد خیره ام بود و گفت :

- من پیانو میزدم که تو با اون برقصی ؟

آهی کشیدم و گفتم :

- یوسف تو که میدونی ...

- آره میدونم بین تو و اون هیچی نیست نمی خواد هی اینو یادآوری کنی

دست پیش کشیدم سیگار روشن را از دستش گرفتم زیر پا له کردم و گفتم :

- ولی من نمی خواستم اینو بگم ... می خواستم بگم دیگه چیزی نمونده که کارمون شروع شه اون وقته که زود تمومش میکنم ... خیلی زود

انگشتان کشیده اش دور بازوانم پیچید ، توی صورتم خم شد و گفت :

- چه کاری ؟

- می فهمی یوسف ، الانم مثل همیشه بزن تو کار صبوری ... کاری
که خیلی خوب بلدی

چشمانش در چشمانم گشت میزد ، این عضو از صورتم را خوب می
شناخت و من نگاه دزدیدم ، نباید شعله انتقام را در چشمانم می
دید ...

صدای شکستن چیزی از سالن به گوش رسید و با صدای فریاد های
شادی پا تند کردم و یوسف هم به دنبالم روان شد

شادی وسط سالن ایستاده بود ، میز برعکس افتاده تمام ظروف
کریستال کنارش ریخته و خرد شده بود ، شادی بی وقفه ناسزا می
گفت

نگاهم که به سارا افتاد دلم فرو ریخت ...

خواهرم نشستته بود و در حالی که دستانش به وضوح می لرزید به
پهنای صورت اشک می ریخت

بهزاد از در آشپزخانه بیرون آمد ، لیوان آب قندی که دستش بود را
هم میزد به طرف سارا رفت و رو به شادی با اخم گفت :

- تمومش می کنی یا نه ؟

لیوان آب قند را به دست سارا داد و انگار که شادی را آتش زدند

شادی - آب قند میدی دستش ؟ اینقدر بی غیرتی که عین خیالتم
نیست چه عکسایی دیدم از شما

اسم عکس که آمد حس از دستهایم گریخت
پس فهمیده بود

سارا سرش را بالا برد لیوان دست بهزاد را پس زد من بهت زده را
دید و آهسته نامم را خواند و دوباره اشک هایش شره کرد
- آهو

شادی چرخید ، مرا نگاه کرد و لبخند تمسخر آمیزی زد
همانطور که به سمت من و یوسف میامد سارا را خطاب قرار داد و
گفت :

- تو هم عین خواهرت می مونی ... جفت تون هرزه این
لب گزیدم و بی اختیار نگاهم روی کیا لغزید و او اخم کرده و مغموم
گوشه ای نشست بود

یوسف مچ دست شادی را گرفت و با تمام حرصی که از او داشت
غرید

- بفهم چه گ*هی می خوری

دستش را گرفتم

- ولش کن یوسف

شادی با نفرت نگاهم میکرد دستش را از دست یوسف کشید به سمت بهزاد و سارا چرخید گفت :

- گ*ه رو سارایی خورد که رفت تو تخت شوهر من

بهزاد براق شد به سمتش و گفت :

- شوهری در کار نبود

شادی بغض کرد و گفت :

- نبود ؟ اگه نبود اگه عرضه شو نداشتی برای چی اومدی جلو برای

چی خواستگاری کردی ؟ این صیغه بین مون چیه هان ؟ با من

صیغه بودی و رفتی با دوست دختر قبلی ات خوابیدی

حرفهایش حق بود و دهان ما بسته ...

بهزاد - چند بار بهت گفتم ، گفتم نمیشه من و تو با هم جور

نیستیم بیا تمومش کنیم خودتو زدی به اون راه ، نمی خواستی

حقیقتو باور کنی ... من کثیف ، من آشغال ولی تو چی ؟ تو چرا با

این آشغال کثیف موندی ؟

شادی با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفت :

- دوستت داشتم ... فکر میکردم آدم میشی !

بهزاد - حالا که دیدی نشدم ، دیدی که از سرم بیرون نمی ره می
خوای چیکار کنی ؟

دستان شادی مشت شد نگاه خشمگین و کینه توزش را به سارا
دوخت و گفت :

- چیکار میکنم ؟

جلو رفت و در مقابل چشمان ما دستش را با شدت کنار گوش سارا
خواباند

اما سارای من که سرتقی و بی آبرویی بلد نبود سرش را زیر انداخت
، اشکش فرو ریخت و جای سیلی پوستش را سرخ و ملتهب کرده
بود ...

بهزاد - چه غلطی کردی ؟

شانه شادی را کشید در یک سانتی خودش نگهش داشت و گفت :

- همین حالا از اینجا برو

شادی - فکر کردی ازت میگذرم ؟ کور خوندی ، هم تو هم اون
دختره هرجایی

شانه شادی میان دستان پر قدرت بهزاد فشرده شد

- خفه شو ، خفه شو تا خودم خفه ات نکردم

به اتاق سارا رفت مانتو و کیف شادی را آورد روی شانه اش انداخت
و گفت :

- اون صیغه آبکی و مسخره هم تمومه ، همین الان تمومش کردم
شادی با حرص و ناراحتی به طرف در رفت برای لحظه ای برگشت و
رو به یوسف گفت :

- بدبختی یوسف خیلی بدبختی ، هم تو هم کیا جفت تون مثل من
بازی خوردین !

یوسف دستی به بغل سرش کشید با خشمی که سعی در کنترلش
داشت گفت :

- چرا نمی ره این ؟ شیطونه میگه ...

بازویش را گرفتم

- یوسف خواهش میکنم

شادی پوزخند زد زنجیر کیف را روی دوشش انداخت و گفت :

- خودش بهتر میدونه چیکارست نمی خواد دهنم باز شه جلوت

یوسف با اخم نگاهش کرد

- بازشه باز شه ببینم چی می خوای بگی ؟

شادی - وقتی تو نبودی با کیا بود لب تو لب !!

به سمت کیا چرخید و گفت :

- تو هم که نبودی با یوسف بود بغل تو بغل

به معنای واقعی حیرت کردم ،

من چه زمانی با کیا لب تو لب بودم که حتی خودم خبر نداشتم ؟

حیرتم را به صورت شادی دوختم و او لبخند فاتحانه ای زد و گفت :

- راست راست تو چشمام نگاه کردی و دروغ گفتی ، دروغ گفتی که

اون دوتا عوضی با هم نیستن ... این به اون در !

از خانه بیرون زد در را بهم کوبید و من دستم را به سر گیج و منگم

گرفتم

یوسف نگاهم میکرد و بیشتر خیره لب های قرمز بود و بعد سر

چرخاند به کیا نگاه کرد

کیا بلند شد ، چشم در چشم یوسف انداخت و گفت :

- چند سال باهش بودی و الان با یه حرف برگشتی خیره اش می

شی ؟

چند ماه با من بود و حتی یه بارم با میل مردونه من کنار نیومد که

اگه اومده بود که حتی یه بار اگه دل داده بود به من ، مثل تو به

راحتی نمی گذشتم ازش و راهو برات باز نمی داشتم و ادای احمقا
رو در نمی اوردم

بدون خداحافظی که به سمت در رفت بی نفس به دنبالش دویدم
- کیا صبر کن

پشت در ایستاد با لبخندی نگاهم کرد!
و گفت :

- تولدت مبارک

بعد هم منتظر عذرخواهی ام نماند و رفت
خانه در سکوت غرق شد ...

یوسف جلو آمد و به آغوشم گرفت ، روی سر و میان موهایم را
بوسه های ریز میزد

سارا هم در آغوش بهزادش بود و صدای هق هق آهسته اش عذابم
میداد

یوسف چانه ام را بالا داد و گفت :

- من خرم احمقم دیوونم ولی ... دوست دارم

نمیدانم چرا میان ناراحتی خنده ام گرفت و از آغوشش درامدم به
سمت سارا رفتم

بهزاد و یوسف جنتلمنی به خرج دادند و خودشان شیشه خرده ها جمع کردند و خانه را سر و سامان دادند
ملودی آیفون بلند شد ، شام را آورده بودند و عجب تولدی شد ...
میز را چیدند و برایمان غذا کشیدند

بهزاد تکه ای جوجه سر چنگال زد به سمت دهان سارا گرفت و او به جای اینکه دهانش را باز کند چنگال را گرفت و گوشه بشقابش گذاشت

پایش را تند و عصبی تکان تکان میداد ، دستم را روی زانویش گذاشتم تا متوقفش کنم

سارا - اون عکسا چطور دست شادی رسیده ؟

سرش پایین بود و به ماساژ دست من روی پایش نگاه میکرد
برای من هم سوال بود

عکسهایی در آن حد شخصی و خصوصی کجا درز پیدا کرده و چه کسی برای شادی فرستاده بود ؟

نکته جالب ماجرا این بود که از میان آن همه عکس لخت و عریان سارا دو عکسی انتخاب شده بود که بهزاد و سارا در آغوش هم و تنها بالا تنه بهزاد پیدا و اندام سارا زیر ملحفه پنهان بود !

سکوت و بی خیالی بهزاد در این مورد برایم معما شده بود ...

یوسف یکی از قرص های مکلم را بسته اش جدا کرد روی دستمال
کنار دستم گذاشت

نگاه مشکوکم را به بهزاد دوختم و وقتی نگاهم کرد گفتم :

- یکم آب می ریزی !؟

لیوانم را پر کرد و من قرص را خوردم

مطمئن بودم کار خودش است که اینطور راحت و در کمال آرامش

شام می خورد و کباب به خورد سارا می داد

یوسف موهایم را پشت شانۀ ام فرستاد و گفت :

- اگه نمیخوری منم مثل بهزاد دست به کار شم !

قاشق چنگالم را برداشتم ، بازی بازی میکرده و گفتم :

- حق داشت به خدا

یوسف - چه حقی آهو ؟ دختره بی آبرو جلوی کیا هرچی دلش

خواست بارمون کرد هیچ میدونی اگه عمه ات ایران بود چی میشد

؟

آه عمه جانم

آه که اگر می فهمید ...

به صورت سارا اشاره کرد و گفت :

- سیلی زدن به سارا چی ؟ اونم حق داشت ؟

سمت چپ صورتش هنوز جای چهار انگشت قرمز بود

خم شدم بوسه ای به پوستش زدم

- قربونت بره آهو

صدای پارس سیمون از اتاق بلند شد ، یوسف در اتاق حبسش

کرده بود تا شیشه خورده به پایش نرود و بعد از اینکه خانه را

جمع و جور کردند به کلی فراموش شد

خواستم بلند شوم آزادش کنم که یوسف دست روی شانه ام

گذاشت و خودش برخاست

- تو غذاتو بخور من میرم

یوسف که رفت موبایل بهزاد زنگ خورد

با نگرانی گفت :

- باباست

گوشی را به گوشش چسباند و رنگ سارا مثل گچ دیوار سفید شد

بهزاد - الو بابا سلام ... کجام که ، خونه آهو اینا چیزی شده ؟

چشمانش را روی هم فشرد

- اون خونه شما چیکار میکنه ؟

شادی دستش را جلوی دهانش گرفت و از پشت میز بلند شد

بهزاد - باشه بابا میام الان میام توضیح میدم اومدم

سارا خودش را به دیوار چساند و با هق هق گفت :

- فهمیدن آره ؟ شادی اونجاست ؟

بهزاد لیوان آب را یک ضربه بالا رفت

- دختره احمق رفته عکسا رو نشون مامان بابا داده

سارا کف زمین وا رفت با دست صورتش را پوشاند و گفت :

- آبروم ، آبروم جلو بابا مامانت رفت

بهزاد جلو پایش زانو زد

- پاشو عزیز دلم اینطوری نکن با خودت

سارا مشت های کم جانش را به بازو و سینه بهزاد می کوبید و

گفت :

- اصلا اون عکسا رو برای چی گرفتی ؟ چقدر گفتم پاکشون کن ،
چقدر گفتم بهت ؟ حالا هم پاشو برو ببینم چطوری می خوای آبرو
ریخته منو جلو مامان بابات جمع کنی ؟

بهزاد - باشه عزیزم باشه من درستش میکنم

خودم را به جعبه قرص ها رساندم مسکن قوی برداشتم و همراه با
یک لیوان بلعیدم

حالا چطور به روی پدر بهزاد نگاه میکردم ؟

یوسف در آستانه درب آشپزخانه ایستاد

صدای سارا را شنیدم که گفت :

- حاشا کن بهزاد به مامان بابات بگو عکسا مال قبل از شادی بوده

لیوان آب را پر کردم به دستش دادم و گفتم :

- همیشه ...

سارا - چرا ؟

- تو بعد از نامزدی شادی و بهزاد موهاتو رنگ کردی تو اون دوتا

عکس که تو گوشه شادیه هایلات موهات واضح ... یه کاری

کردین الانم باید پاش وایسین

موهاتو را به چنگ گرفت و نالید

- لعنت به من

بہزاد نوچی کرد دستش را از موہایش رها کرد سرش را بوسید و
گفت :

- پاشو بریم ، با ہم میریم

سارا مثل جن زدہ ہا عقب کشید

- چی میگی تو ؟ بیام چی بگم ؟

بہزاد - تو چیزی نگو من میگم ، وایمیستم میگم من خواستمت تو
ہم منو خواستی خلاص

سارا - من نمیام نمی تونم کہ بیام

درب سطل زبالہ را باز کردم تا ورق خالی قرص را بیاندازم کہ با
دیدن یک ورق خالی قرص ضد بارداری برای لحظہ ای خشکم زد

ہردم از این باغ بری می رسد !

ورق خالی را برداشتم بہ سمت سارا چرخیدم و گفتم :

- واستا ببینم ... مگہ تو بہ من نگفتی غیر از ہمون شب دیگہ

نرفتی خونہ بہزاد ؟

بستہ قرص را بالا گرفتم و گفتم :

- قبلا بہ من دروغ نمی گفتی سارا

میان گریه ای رقت بار نگاهم کرد و گفت :

- تهدیدم کردی ، گفتم میری ، جون یوسفو قسم خوردی ترسیدم

بری تنهام بذاری که نگفتم که پنهون کردم

یوسف تکیه زده به چهار چوب را نگاه کردم

- تو هم میدونستی ، مگه میشه ندونی ؟ تو تو خونش زندگی

میکنی

یوسف - فکر کردم در جریان آهو بچه که نیستن برم سین جیم

شون کنم

با اندکی خشم جلو رفتم و گفتم :

- اصلا من بدونم ، تو خودت متوجه نبودی کارشون اشتباهه ؟

نتیجه شو دیدیم امشب

یوسف - تند نرو آهو من فقط یه شب دیدم سارا همراه بهزاد اومد

خونه همون شبم به بهزاد گفتم اول شر شادی رو بکن بعد هر

غلطی دلت خواست بکن ، حالا اگه بار دیگه یا بارهای دیگه بوده

روز بوده که من خونه نبودم

نگاهی به بهزاد کرد که سیگاری آتش زده و پشت به ما مقابل

پنجره بزرگ آشپزخانه ایستاده بود

یوسف - الانم خودت تنها برو گندی که زدی رو جمع کن

خودم را جلو انداختم و گفتم :

- منم میام

یوسف اخم کرد

- تو کجا ؟

- یه پای این قضیه خواهر منه باید برم

آشپزخانه را ترک کردم ، به اتاقم رفتم

زیپ لباسم را پایین کشیدم که صدای باز شدن درب اتاق آمد

چرخیدم و با دیدن یوسف بی اختیار لباس را به سینه ام چسباندم

او همان جا پشت به درب بسته اتاق تکیه داد و ایستاد

- در می زدی داشتتم لباس عوض میکردم

و این تنها چیزی بود که به زبانم آمد

خیره سفیدی تنم بود که من مثلا با آن لباس مچاله شده به سینه

ام پوشانده بودمش!

قدم که جلو گذاشت نامش بی اراده از میان لبهایم خارج شد

- یوسف ...

لباس قرمز چسبیده به سینه ام را گرفت و گوشه ای انداخت ...

حالا من بودم با پوششی که تنها لباس زیرهایم بود

اویی که نگاهش سنگین بود

و فاصله ای که به صفر رسیده بود

خم شد و لب هایش به جان پوست گردنم افتاد

من دلتنگ ، من بی جنبه ، من عاشق نفسم بالا نمی امد و تی

شرتش را مشت کردم

لب به گوشم چسباند و زمزمه اش را شنیدم

- تولدت بود ...

و کمی بعد خنکی چیزی را روی سینه ام حس کردم

یک گردنبند تک نگین درخشان و ظریف

از خوشحالی بغض گلویم را گرفت ، دست دو طرف صورتش

گذاشتم و گفتم :

- تازه اولین حقوقتو گرفتی نباید اینو می خریدی

به گردنبندی که به زیبایی میان سینه ام جا خوش کرده بود نگاه

کرد و گفت :

- بہت میاد ... خیلی

خم شد بوسه اش را بہ جان لبخندم ریخت و من نگذاشتم عقب
بکشد ، خواہان حس ناب بوسیدنش بودم ...

سرش را بلند کرد و گفت :

- بہزاد منتظر تہ وگرنہ بہ ہیچ وجہ از امشب نمی گذشتم

نگذر جانم نگذر

کاش کہ ہیچ وقت از این آہو نگذری

...

پدرش زیر لہی جواب بہزاد را داد اما سر مرا بوسید و گفت :

- خوش اومدی دخترم

جلوتر وارد خانہ شد و گفت :

- می بینم کہ آہو رو آوردی کمتر حرف بشنوی

چرخید بہ سمتش و گفت :

- ولی کور خوندی ، آہو مثل دختر منہ و خواہر تو ... خودتو آمادہ

کن قرارہ تا صبح درشت بارت کنم

- نہ عمو من خودم خواستم پیام

لب گزیدم و با اندکی مکث و بسیاری شرم گفتم :

- بالاخره سارا خواهر منه

خیره ام شد و گفت :

- تو خواهر خوبی نیستی ! جورکش خوبی هستی !

راه افتاد به طرف آشپزخانه و گفت :

- فریده بیا ببین کی اومده

مادر بهزاد از اتاق خوابشان درامد

شالی بلندی دور سر و پیشانی اش بسته و گرفتگی حالش مشهود بود

در حالی که بند ربدوشامبر ساتنی اش را محکم میکرد جلو آمد مرا به آغوش کشید

- فریده جون خوب نیستین ؟

- فقط یکم سرم درد میکنه

روی مبل های راحتی نشست مرا کنار خودش نشانده و گفت :

- فقط اومد اینجا من و این مردو خوار و خفیف کنه بره ...

بهزاد سرش را پایین انداخته و با پا روی زمین ضرب گرفته بود و
دقیق نمودنم در دلش به خودش بد و بیراه می گفت یا شادی

مادرش دستش را جلوی دهانش گرفت

- عه عه عکس تخت خواب پسر مو می گیره جلو چشمم می‌گه ببین
چه نامردی تحویل جامعه دادی ، جوری غرور من و همایون رو زیر پا
له کرد که تو دلم گفتم دست مریزاد به پسر م ! بهتر ، تونسته
کرده ، دمش گرم ! بهزادم راضی عروسم راضی گور بابای ناراضی
که شادی باشه !

لب میان دندان فشردم که نخندم و او نگاه شاکی شوهرش را به
جان خرید و گفت :

- والا

عمو سینی شربت گلاب را تعارف مان کرد و بعد خودش یک لیوان
برداشت دست فریده جانش داد

- شام که نخوردی حداقل اینو بخور

- هیچی از گلوم پایین نمیره همایون

عمو روی مبل های رو به روی ما نشست ، از بالا بهزاد را نگاه میکرد
و گفت :

- خب آقا بهزاد چيو مي خواستي توضيح بدی ؟ بگو ببينم اين چه

افتضاحی بود به بار آوردی پسر سی و دوساله من !؟

بهزاد که همیشه برای پدر و مادرش احترام زیادی قائل بود سرش را بالا را گرفت و با لحن آرامی گفت :

- چند ماهه دارم بهش میگم اشتباه کردم ، غلط کردم ، بيا کانتش کنیم آینده ما به هيچ جا نمی رسه چون دلم هنوز گیره ... خودم با زبون خودم بهش گفتم من هنوز به سارا فکر میکنم خودشو میزنه کوچه علی چپ ... آخرین بار همین چند روز پیش که از شمال برگشتیم گفتم فردا میرم پیش بابات آخر شب با یه سر و وضع و آرایشی بلند شده اومد خونه خودشو انداخته بغل من که ... بهش میگم چرا خودتو کوچیک میکنی
نفسش را بیرون فرستاد و گفت :

- اين دختر اصلا تعادل رفتاری نداره ، منطق نداره فقط بلده اشک بریزه که بدون تو میمیرم اگه بری دیوونه میشم و از این چرت و پرتا

و احساسات کسی که او را یکطرفه عاشق بود چرت و پرت می خواند

و اولین بار چه کسی بود که گفت عشق یکطرفه درد بی درمان
است ؟

پدرش همچنان از بالا به او نگاه میکرد و گفت :

- خب تو هم برای خودت دلیل تراشیدی حالا که اون منطقی رفتار
نمیکنه منم برم به عشقم برسم دیگه هان ؟

وقتی دید بهزاد سکوت پیشه کرده سری به تاسف تکان داد و
گفت :

- چرا نیومدی به من بگی ؟ چشمم کور دندم نرم خودم می رفتم
قضیه رو فیصله میدادم چرا از بدترین راه رفتی جلو ؟ فکر کردی
حالا که پزشکی ، حالا که یه بیمارستان آقای دکتر آقای دکتر از
زیونشون نمی افته خیلی بارته ؟

دستی به محاسن مرتبش کشید و گفت :

- مقصری بهزاد ، مقصری ... دختر بیچاره رو امیدوار کردی قول و
قرار گذاشتی پای خانواده ها رو وسط کشیدی

نگاهی عاقل اندر سفیه به پسر خطا کارش انداخت

- من تو رو می شناسم پسر تو هدف داشتی ، فکر کردی اگر سند
تن عشقت رو بزنی به نام خودت همه چیز تمومه ؟ نخیر

بهزاد با تردید به پدرش چشم دوخت و عمو گفت :

- شادی رو عقدش میکنی قال قضیه کنده بشه

بهزاد با ناباوری به پدرش و بعد به مادرش چشم دوخت و لب زد

- امکان نداره

عمو- همین که گفتم ، آخر همین هفته قرار محضر خونه میذاریم

بهزاد- بابا هیچ می فهمی چی میگی ؟ من سارا رو می خوام ، نمی

ذارمش کنار

دهان باز کردم هوا را بلعیدم و بعد به حرف امدم

- به نظرمنم درستش همینه

مادر بهزاد سرش رو به من چرخید و بعد دستش را روی دستم

گذاشت و فشرد

منظور داشت ؟

می خواست که عجله نکنم ؟

نمی دانم ...

- خودم با سارا صحبت میکنم

بهزاد خنده هیستریکی کرد و گفت :

- کی با من حرف بزنه ؟ دلم چی میشه ؟

برخاستم

- نمی گم فراموش میکنی ولی عادی میشه

عمو همایون به قامتت نگاه کرد و جدی گفت :

- آهو بشین

- نه عمو چون حق دارین بالاخره پای آبرو خانودگی تون وسطه

بهزاد - آبرو چیه ...

- آبرو تو ایران همه چیزه بهزاد ...

به چشمانش نگاه کردم و گفتم :

- خواهر من یه شب عشق چشماشو کور کرد ، خریت کرد حالا باید

چوبشو بخوره ... منو ببخشید که بی پرده حرف میزنم ، نگران

باکرگی سارا هم نباشید این فقط مشکل سارای من نیست مشکل

تعداد زیادی از دخترای این مملکت که اگه یه شب تن دادن به

عشق از فردا هرزه محسوب میشن

بهزاد مشت کرده و پاهایش را تند تند تکان می داد

لبخند تلخی زدم ،

این عادتش با سارا یکی بود

- ببخشید مزاحمتون شدم ... خداحافظ

پدر و مادر بهزاد با هول و ولا بلند شدند توقع این رفتار ضربتی
مرا نداشتند

بازویم توسط بهزاد کشیده شد

رو در رویم ایستاد اخم درهم کشید و نفس هایش تند بود

- چی میگی برا خودت ؟ خداحافظ ؟ از آبرو حرف میزنی ؟ مگه
خانواده شما آبرو ندارن ؟ از من بپرسی میگم شریف تر و آبرومند
تر از عمه شکوهت تو زندگیمن ندیدم من عاشق دختر همین عمه
اتم حتی اگه اتفاقی بین مون نیوفتاده بود هم من ارزش نمی
گذشتم الان که دیگه زنده ... آبروش آبروی منه ، مال منه
از سر شانیه های پهنش رضایت و خشنودی که در صورت پدر و
مادرش موج میزد را دیدم

من اما لجبازی به خرج دادم برایش و صورت به صورتش نزدیک
کردم و آهسته گفتم :

- مال تو خونت ، ویلاته ، مطبته ، ماشین زیر پاته ، سارا ماال تو
نیست ، مال هیچ کس نیست ، مال خودشه
چشمانش را روی فشرد و گفت :

- آهو آهو از این حرفای روشن فکری تحویل من نده

مردان این سرزمین همین اند

با یک رابطه ما را به نام خودشان می زنند و از فردایش جز مال و اموالشان محسوب شده و زنم زنم می بندند بیخ ریش مان

صدای آیفون نگاهمان را به خودش کشید

- بابای شادیه اومده تو طبل رسوایی مون بکوبه

و آه از شادی که همین امشب همه عالم و آدم را خبر کرده بود

و این شب تولد طول و دراز تمام شدنی نبود بدمصب ...

بهزاد آیفون را زد و همراه پدرش به حیاط رفتند و من هم به

دنبالشان

مادرش اما از پشت پنجره به نظاره ایستاد

پدرشادی که همسن و سال عمو همایون بود سه پلاستیک زباله مشکی و بزرگی که دستش بود را کنار باغچه رها کرد ! با قدم های

بلند خودش را به بهزاد رساند و بی هیچ حرف سیلی محکمی به صورتش خواباند و در کسری از ثانیه بهزاد را جا گذاشت جلو آمد و

بی امان سیلی محکم تری هم نثار من کرد !

سیلی اش جوری برق از سرم پراند که چشمانم سیاهی رفت و به عقب تلو تلو خوردم و برای چند لحظه صداها را در خلا می شنیدم

ناسزهای پدر شادی را

صدای مادر بهزاد را که از پله ها پایین دوید و به آغوشم گرفت

بهزاد یقه پدر شادی را به مشت گرفته بود و عمو همایون سعی

داشت جدایشان کند و صداها هنوز هم برایم واضح نبود

اندکی گذشت از شوک سیلی که به ناحق خوردم درآمده بودم و

میان داد و بیداد های پدر شادی که هنوز من را خطاب قرار میداد

متوجه شدم مرا با سارا اشتباه گرفته بود و وقتی هم فهمید

اشتباهی زده گفت :

- فرقی نمیکنه خواهرشم یکیه عین خودش اصلا مگه اینا صاحب

ندارن که بیاد جمع شون کنه یه خونواده رو از هم نپاشن ؟

عمو همایون که بهزاد را رام کرده بود رو به پدر شادی گفت :

- صداتو بیار پایین مرد حسابی دو تا جوون از روی جهالت و جوونی

یه اشتباهی کردن ولی دلیل نمیشه شما هرطور که دلتون می خواد

به ما بی احترامی کنید و تهمت و افترا به دوتا دختر بی زبون و

خانواده شون ببندید ... هیچ از دختر خودت پرسیدی بهزاد چند بار

بهش گفته نمی خوایش ؟ ازش پرسیدی با این وجود چرا با پسر
من مونده ؟

مرد یکه خورد

خبر نداشت ، فکرش را هم نمی کرد که بهزاد گفته و شادی خودش
را کوچک کرده باشد

عقب عقب رفت و گفت :

- حیف دختر ساده دل من

لگدی زیر یکی از کیسه زباله ها کشید

- اینم تمام خریدای اون نامزدی کوفتی

بعد هم رفت و در را جوری بهم کوبید که چهار ستون خانه لرزید ...

دسته گل سفارشی ام را از گل فروشی که همان نزدیکی بود

تحویل گرفتم

آنطور که در تابلوی راهنمای لابی دیدم چهار طبقه آخر برج در اختیار

خودشان بود و آخرین طبقه ، مدیریت ...

از آسانسور با قدم های شمرده خودم را به میز منشی رساندم

همانطور که انتظار می رفت منشی دختر جوان ، زیبا و خوش پوش بود و داشت با تلفن صحبت میکرد

مرا که دید گوشی تلفن را کمی فاصله داد و گفت :

- چند لحظه منتظر باشید عذرخواهی میکنم

و به مبل های چرمی سفید اشاره کرد ، عقب عقب رفتم نشستم و منشی همانطور که یک چشمش به من و دسته گل بود قرار کاری را تنظیم میکرد

تماسش که تمام شد مودبانه سلام کرد و گفت :

- مدیر فروش کدوم فروشگاه هستید ؟

لبخند زدم و خواستم توضیح بدهم که درب چرم کوب یکی از اتاق ها باز شد و کیا میان چهارچوب در ایستاد و با جدیت به ورق های دستش خیره بود

سرش را بلند کرد و قبل از اینکه منشی را خطاب قرار دهد مرا دید و گوشه لبش بالا رفت

برخاستم ، جلو رفتم و آهسته سلام کردم

از جلوی در کنار رفت تا من وارد شوم و بعد اوراق را دست منشی داد و بعد از چند توصیه گفت :

- بگین دوتا نوشیدنی خنک بیارن اتاق من

داخل شد و در را بست ، دسته گل را از دستم گرفت

- ممنون

- قابلتو نداره

اتاق بزرگی بود ،

یک میز ریاست غول پیکر و دو ردیف صندلی شیک و مدرن

مقابلش

و در کنار پنجره های قدی اتاق یک ست مبلمان راحتی بود ...

دست پشت کمرم گذاشت و به همان قسمت هدایتهم کرد ،

منشی با اجازه وارد شد و گلدان بلوری بزرگی دستش بود ، با

خوشرویی جلو آمد دسته گل را توی آب گذاشت و بیرون رفت

کیا دستش را روی پشتی مبل دراز کرده و خیره ام بود

پرسید

- خوبی ؟

- اومدم برای عذرخواهی

لبخند کجی زد و گفت :

- اصلاً نیازی نبود ... تهش چی شد ؟

خندیدم

- هیچی من یه سیلی خوردم و همه چی تموم شد !

نگاهش روی صورتم ثابت ماند ، خودش را جلو کشید

- سیلی خوردی ؟ از کی ؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم :

- از پدر شادی ، اولین سیلی عمرم تجربه بدی بود !

کسی اجازه خواست وارد اتاق شد و دو لیوان موهیتو روی میز

گذاشت گذاشت و رفت

کیا هنوز نگاهش به من بود

گفتم :

- مهم نیست کیا

اخم درهم کشید

- میشه بگی چی مهمه ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- سارا و بهزاد ، که انگاری دارن به هم میرسن

در سکوت نگاهم میکرد و من لیوان موهیتو را برداشتم و با لبخند
و شوقی پنهان گفتم :

- خواهرم عروس خوشگلی میشه

- خودت چی ؟ کی قراره به خودت فکر کنی ؟

مقداری از خنکی لیوان را فرو دادم و گفتم :

- زندگی من ، زندگی اوناییه که دوستشون دارم

- اونا چی ؟ زندگی اونا هم زندگی تو هست ؟

- آره هست

پاسخم محکم بود ،

خانواده ام حساب شان پیش من صاف بود ...

دقایقی را در سکوت سپری کردیم و بعد گفتم :

- در رابطه با اون نقشه ات ... فکر کردم

دلهره داشتم و او با جدیت گفت :

- قبوله

- ولی کیا من اومدم اینجا که بہت بگم خودم تنہایی از پسش
برمیام ! من خودخواہ بودم ، خیلی خودخواہ کہ ازت خواستم کمکم
کنی و فکر عواقبی کہ برات دارہ رو نکردم
لیوان را روی میز گذاشتم

- از این بہ بعد فقط رفاقت میکنیم

تک خندہ ای زد کہ تہ مزہ مسخرگی میداد و گفت :

- خوبہ رفاقت رو ہستم ولی آہو خانوم اگہ بہ رفاقتہ کہ من باید
کنارت باشم

- نہ کیا ...

یکی از تلفن های روی میزکارش زنگ خورد ،

بلند شد و من گفتم :

- شنیدی چی گفتم کیا ؟ دیگہ حرفشو نمی زنیم

بہ سمت میز عظیمش می رفت و بی اعتنا بہ حرف و اخم نشستہ
میان پیشانی ام گفت :

- یہ آشنا قابل اعتماد تو یکی از دفاتر اسناد پیدا کردم برای فردا
قرار گذاشتم باید قدم اول برداریم تو فقط یہ جوری شناسنامہ یا
کارت ملی یوسفو ازش بگیر

گوشی تلفن را بغل گوشش گذاشت

- بله ؟

گوشی را پایین گرفت و از من پرسید

- نهار اینجایی دیگه ؟

- نه مزاحمت ...

میان حرفم به شخص پشت خط گفت :

- آره دوتا سرویس بیارین

چشمانم را روی هم فشردم ، چرا حرفهایم را نمی شنید !؟

تماس را قطع کرد و آمد با اندک فاصله کنارم نشست و نگاهش را

میان اجزای صورتم می چرخاند و آهسته گفت :

- چطوری تنهات بذارم اخه ؟

دست پیش کشید به سمت صورتم و پرسید

- بهت گفت که ... دوست داره ؟

شیرینی دوستت دارم یوسف در دلم پیچید و با لبخند گفتم :

- آره گفت

همین که پاسخم را شنید دستش را نرسیده به گونه ام عقب کشید

همان موقع منشی اجازه خواست همراه یک پیش خدمت وارد شد و روی میز تدارک نهار را چید

- چیزی نیاز ندارین جناب سهامی؟

- نه بفرمایید

کیا بشقابی برداشت برنج کشید و گفت :

- غذای امروز خورش بادمجونه دوست داری که؟

موبایلم که ویبره زد را برداشتم و گفتم :

- آره من بد غذا نیستم

یوسف بود ...

گوشی را بغل دستم روی مبل گذاشتم و کیا بشقابم را دستم داد

- ممنون

یوسف پیام داد

- کجایی؟ اومدم کلینیک نهار بخوریم و بعد با هم بریم نیستی

انگار

خواستم جوابی برایش بنویسم که درب اتاق بی هوا باز شد و مرد جوان و قد بلند که چهره ای بی نهایت شبیه به کیا داشت سینی غذا بدست وارد شد

من و کیا که یکه خورده کنار هم نشستیم بودیم را دید و میان تعجب مشهود در صورتش لبش به خنده باز شد و با اندکی شرمندگی گفت :

- منو ببخشید ... خیلی عذر می خوام ، منشی نبود رفته نهار نمیدونستم کسی ...

کیا بی صدا خندید و رو به من گفت :

- برادر بزرگترم کسری

برخاستم و با خوشرویی به سمتش دست دراز کردم

- آهو هستم

سینی را جا به جا کرد دستم را فشرد

- خوشوقتم

از نزدیک نگاهم میکرد و گفت :

- آهو ، خیلی بهتون میاد

ریز خندیدم

- لطف دارین

بعد چند قدم عقب رفت و گفت :

- من میرم دیگه شما راحت باشین

- نه خواهش میکنم بشینید با هم نهار بخوریم

با شیطنت خندید و گفت :

- نه ترجیح میدم برم تو اتاق خودم نهارمو بخورم

کیا لم داده و با لبخند پهنی برادرش را نظاره گر بود

کسری به طرف در رفت اما چرخید چشمانش را روی هم فشرد مثل

اینکه داشت فکر میکرد تا کلمات مناسب را به زبان بیاورد

انگشت اشاره اش را به سمت کیا تکان داد اما نگاهش به من بود

و گفت :

- خوش سلیقه ست ، خیلی خوش سلیقه ست آفرین بهش

از اتاق بیرون رفت ، کیا چرخید مرا نگاه کرد و من گفتم :

- تو رو می گفت

- نه تو رو می گفت

- داشت به تو اشاره میکرد

به جلو خم شد و گفت :

- به خوش سلیقگی من اشاره کرد و خوشگلی تو

خندیدم سر تکان دادم و گفتم :

- مگه خبر نداره که من و تو ...

با حرکت دستش حرفم بی اراده نصفه ماند

انگشت شستش را گوشه لبم کشید ، همانجا که پاره شده و هنوز

اندکی ورم داشت و من با رژلب سعی کرده بودم بیپوشانمش و از

دیشب تا به حال نزدیک یوسف نشده بودم که نفهمد و حالا

نزدیک کیا نشسته و او دقیق نگاهم میکرد

- این مربوط به همون سیلی ؟

بطری کوچک آب را برداشتم و خواستم به خنده ردش کنم و گفتم :

- لامصب خیلی دستش سنگین بود

اما او بدتر اخم کرد و گفت :

- همون دیشب که دخترش اون اراجیف رو درباره ات گفت باید

حسابشو کف دستش میذاشتم که به این جا نکشه

دستش را گرفتم و گفتم :

- مثلا می خواستی چیکارش کنی ؟

بشقابش را به دستش دادم و گفتم:

- همه ی مردای دور و اطراف من زیادی جنتلمن هستن

- به شرط اینکه بی خیالی بعضی ها رو نذاریم پای جنتلمنی شون

ابروهایم بالا پرید ، الان منظورش به شخص خاصی بود ؟

خندید قاشقی به دهان گذاشت با خونسردی کامل جوید و بعد
گفت :

- قیافه تو اونجوری نکن منظورم به یوسف نبود

بعد بلند شد خودش را به انتهای اتاق رساند از کیف چرمی اش

جعبه سفید کوچکی برداشت و به طرفم آمد

با طمانینه کنارم نشست و جعبه را باز کرد

یک سینه ریز تمام نگین و بدون پلاک ...

خودش را جلو کشید و گفت :

- دیشب نشد بهت بدمش

با حیرت به زیبایی آن سینه ریز نگاه کردم و گفتم :

- اینو برا من گرفتی ؟

شال روی موهایم را کنار زد ، می خواست خودش به گردنم
بیاندازد اما با دیدن آن تک نگین ظریف میان سینه ام بی حرکت
ماند و برای چند لحظه نگاهش قفل شد و بعد آهسته گفت :
- مثل اینکه یه نفر زودتر ...

- هدیه یوسفه

سینه ریز را به جعبه اش برگرداند و در سکوت جعبه را به سمتم
گرفت

- اجازه بده اینو قبول نکنم

- چرا ؟ مگه رفیقا بهم کادو نمیدن ؟

- چرا میدن ولی نه کادویی به این گرون قیمتی

گوشه لبش بالا رفت

- بذار پای پولداریم

خیره ام بود و من به ناچار جعبه را گرفتم و در فکر اینکه من ماه
دیگر برای تولدش چه بگیرم که جبران چنین هدیه ای باشد

...

به یوسف پیام داده بودم و لوکیشن فرستادم به دنبالم بیاید

چون مادر بهزاد برای شام دعوت مان کرده و سفارش کرده بود اول وقت آنجا باشیم ...

زیر سایه یکی از درختان چنار پارک کرده و تکیه به صندوق عقب ایستاده بود

از دور که دیدمش قربان صدقه قد و بالا و تیپ و قیافه اش رفتم و دلم برای آن موهای موج دار که اندکی بلند شده و همه را پشت سر جمع کرده و با کش محکم بسته بود ضعف رفت

نگاهش که به من افتاد برایش دست تکان دادم و او عینک آفتابی اش را بالا داد و نگاهش از فرق سر تا ناخن های بیرون زده از کفشم گردش کرد

نزدیکش که رسیدم خوش انرژی سلام کردم دستش را فشردم و نگه داشتم

آهسته پاسخ گفت و نگاهش هنوز به تیپم بود

طوری که ناخودآگاه به لباسهایم نگاه کردم

یک کت کوتاه بهاره و شلوار بلند دمپا گشاد خنک که

ست همان کت بود و شال و ساده ای که روی موهای بازم افتاده بود

- کجا بودی ؟

می دانست از کجا میایم

تابلو باکس های ایستاده تبلیغات برند کفش (...) که سرتاسر

پیاده رو را گرفته بود را می دید و باز هم می پرسید

- با اون افتضاحی که دیشب به بار اومد باید ازش عذرخواهی

میکردم

با اخم و جدیت گفت :

- با این سر و وضع ؟

عینک آفتابی ام را نرم روی موهایم فرستادم و گفتم :

- نگران چی هستی یوسفم ؟

- نگران این عشوه صدات

- عشوه صدام که فقط برای توئه حرف دلتو بزن

- حرف دلمو قبلا زدم

به سمتم خم شد و با نرمی گفت :

- به خودم بگو ، نوکرتم هستم هرچی که باشه ... جریان چیه ؟

چیه این کاری که مجبوری با دوست پسر سابقت در ارتباط باشی ؟

- یوسف رابطه من و کیا یه چیزیه در حد ارتباطم با بهزاد

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت :

- الان اینه قبلا که به چشم بهزاد نگاهش نمیکردی

شالم را روی شانه ام مرتب کرد و گفت :

- به نگاه اون اعتماد داری ؟ اعتماد داری که اینقدر خوش تیپ

میری

محل کارش ؟

- یوسف تو قبلا به تیپ و قیافه من گیر نمی دادیا

- قبلا کیایی در کار نبود

- قبلا بیشتر به عشقم اطمینان داشتی

خیرگی اش را پشت سر گذاشتم خواستم سوار ماشین شوم که

صدایش را شنیدم

- من به تو مطمئنم بحثم کس دیگه ست

بی توجه توی ماشین نشستم و او پشت فرمان نشست به طرفم

چرخید و گفت :

- مکمل بعد ناهارتو خوردی ؟

- خوردم

کیفم را از روی پایم برداشت

- گفتم که خوردم یوسف

در کیف را باز کرد و قبل از اینکه ورق قرص را پیدا کند جعبه هدیه
کیا را دید

قلبم تند تند می کوبید و فقط همین را کم داشتم

در جعبه را باز کرد و نگاهش مات آن سینه ریز جواهر ماند

اما برخلاف انتظارم بی هیچ حرف یا سوالی در جعبه را بست به
کیفم برگرداند و به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت :

- هنوز وقت داریم بریم یه کافه ای جایی بشینیم ؟

از پیشنهادش لبخند به لبم آمد اما چشمانم دو دو میزد بابت
مشتی که گره شده بود دور حلقه فرمان

دستم را دراز کردم ، آن دو بند انگشت مویی را که پشت سرش
بسته بود لمس کردم و گفتم :

- بستی

- هوا گرمه اذیت میکنه

صدای کیا در گوشم تکرار شد ، یه جوری شناسنامه یوسف ازش بگیر ،

اگر به یوسف میگفتم به من وکالت تام بدهد در حیطة مال و اموالش بی چون و چرا خودش به محضر میامد اما شک نداشتم همین که نام وکالتنامه به میان بیاید تا آخر خط را می خواند پس باید جوری که نفهمد شناسنامه اش را پیدا می کردم با آن نگاه نافذش خیره ام شد و گفت :

- کجا بریم ؟

- خونه ... یکم تنها باشیم بد نیست ... هان ؟

لبخند معنی داری زد و جذابیت نگاهش بیشتر شد

...

کلید را روی در چرخاند و ابتدا من وارد شدم

روی نشیمن جا کفشی نشست ، کتانی اش را درآورد و من به

سمتش رفتم و روی پاهایش نشستم

چشم هایش حرف داشتند

احساس می کردم همانطور که خیره ام بود در دلش با من حرف میزد

!

شال روی موهایم را برداشت ، گرمای کف دستش را روی گردنم
نشانده

سر پایین کشیدم و او صورت به گونه ام چسبانده ...

- چیه یوسفم ؟ چی سر دلت گیر کرده که چشمت حرف میزنن اما
لبات نه ؟

صدای گرفته اش را شنیدم

- دلتنگم ... همین

سرش را مقابل صورتم گرفتم ، دستان ظریف و دخترانه ام را دو
طرف صورتش گذاشتم و گفتم :

- پس باید رفع دلتنگی کنیم ...

اندک فاصله بین مان را گُشتم ، لب به لب هایش چسباندم و او
دست گرد کمرم پیچید

اما طولی نکشید که سر عقب کشید و خیره گوشه دهانم شد ،

هنگام بوسیدن متوجه ورم آن نقطه از لبم شده بود

- این چیه ؟

بی توجه خواستم دوباره ببوسمش که سرش را دزدید و با جدیت
گفت :

- گفتم چی شده لبت ؟

- به به این جا رو ببین

هر دو یکه خوردیم ، توقع حضور بهزاد را این موقع از روز در خانه
اش نداشتیم

می خواستم از روی پاهای یوسف بلند شوم که نگذاشت و با اخم رو
به بهزاد که با حوله روپوشی ایستاده و ما را نگاه میکرد

یوسف - تو اینجا چیکار میکنی ؟

بهزاد خندید ابرو بالا انداخت و گفت :

- خیلی عذر می خوام اومدم خونه خودم دوش بگیرم

بعد هم با شیپنت گفت :

- کار دارم کار دارمتون این بود هان ؟

خندید سر تکان داد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت :

- راحت باشین من بیمارستان بودم اومدم لباس عوض کنم برم

دنبال سارا

کبکش حسابی خروس می خواند و خوشحال بود

برخاستم کیفم را برداشتم و به اتاق یوسف رفتم ،

در را بستم و نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم
با تپش قلب و اضطراب لبه ی تخت خوابش نشستم ، یک چشمم به
در اتاق بود

و کشو میز کوچک کنار تخت را بیرون کشیدم
به جز شارژر ، هندزفری و چند خرده ریز دیگر چیزی نبود
بلند شدم در اتاق را باز کردم سرک کشیدم
یوسف توی تراس لبه ی جان پناه خم شده و سیگار دود میکرد و از
اتاق بهزاد صدای سشوار شنیده میشد
درب اتاق را بستم و رفتم سراغ کمد دیواری و پر استرس شروع به
گشتن کردم

بین اندک وسایلم نبود ، حتی کشو لباسهایم را هم گشتم و
نبود

درب کمد را بستم ، به تخت خوابش خیره بودم و در فکر اینکه
شناسنامه اش را کجا می تواند گذاشته باشد ؟
با نا امیدي جلو رفتم تشک طبی تخت را بالا گرفتم و با خوشحالی
لبخند زدم
پاکت طلعي کوچکی که شناسنامه اش در آن بود ...

به سرعت پاکت را برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم توی کیف
دستی ام جا دادم ، روتختی را مرتب کردم کتم را درآوردم و دراز
کشیدم ، قلبم مثل گنجشک ضربان میزد

صدای صحبت یوسف و بهزاد میامد

بهزاد - من دارم میرم شما کی میاین ؟

یوسف - عجله ای نیست حالا

بلند شدم خودم را به در رساندم ، بهزاد می خواست حرفی بزند
مرا که در آستانه در دید ساکت شد و به طرفم آمد

خوشتیپ شده بود ، خیلی زیاد

روی سرم را بوسید و گفت :

- زود بیا سارا خیلی استرس داره

دستی به یقه پیرهنش کشیدم و گفتم :

- داماد بشی چی میشی داداش

خندید اما تهش خنده اش را جمع کرد ، خودش را جلو کشید و
گفت :

- میگه بهت گفته ... راست میگه ؟

اشاره اش به یوسف بود و آن تصمیمی که برای هاله داشته ...

- گفته

اندکی با نگرانی خیره ام ماند و بعد خم شد روی سرم را بوسید و رفت

رفت و دلیل نگرانی اش برایم سوال بود ...

من ماندم و یوسف ...

مقابلم ایستاد و من به دیوار چسبیدم

- لبت چی شده ؟

- همیشه بعدا بگم ؟

- نه

نفسم را بیرون دادم و با بی میلی گفتم :

- اون شب بابای شادی منو با سارا اشتباه گرفت

اخم هایش که درهم رفت دست روی انه های گذاشتم و گفتم :

- ولش کن یوسف اصلا حال و حوصله ندارم خب ؟ خواهش میکنم

سر پایین کشید بوسه ای به همان نقطه زد و مرا به تخت یکنفره

اش کشاند

سر روی بازویش گذاشتم و انگشتان بازیگر او میان موهایم گردش
میکرد

گفت :

- دلم می خواد بخوابم ، الان که اینجایی ، الان که نفسات می خوره
به صورتم

چشمانش به چشمانم بود و گفت :

- خوابای خوش ببینم بعد چند سال

چشمهایم را بوسید ،

به آغوشش فرو رفتم و چشمانم را بستم

و ای کاش هیچ زمان بیدار نمیشدم

کاش همان جا با همان حال خوش می مُردم

کاش زندگی تا این حد مغرور و بد ذات نبود

...

با عمو همایون کمی دورتر از بقیه نشستیم ، چای می خوردیم
و به در و دل های پدر دختری می رسیدیم

- دیشب من و مادرش با هم طی کرده بودیم یکم حرصش بدیم که
گفتیم باید شادی رو عقد کنه تو چرا جدی گرفتی ؟ فکر کردی ما
راضی به بدبختی تنها بچه مون هستیم ؟

سر به زیر انداختم و گفتم :

- عذر می خوام متوجه نشدم

حبه ای قند به دستم داد و گفت :

- همین امشب با عمه ات تماس بگیر باهاش صحبت کنم باید
زودتر برگرده

- عموجون من شماره واتسپ عمه رو در اختیارتون قرار میدم اما
اجازه بدین اول خودم یا سارا با عمه درمیون بذاریم
سرش را بالا پایین کرد و گفت :

- باشه دخترم هرطور راحتی

صدای شلیک خنده شان از آشپزخانه به گوش رسید
عمو خندید و گفت :

- پاشو بریم مثل اینکه جا مونديم

چای را خوردیم و به آشپزخانه رفتیم

یوسف ، سارا و بهزاد دور میز غذا خوری نشستند و مادرش در تدارک شام بود و بوهای خوبی میامد
صندلی عقب کشیدم نشستم و گفتم :

- گرسنه ام شد چه بویی میاد

عمو به رویم خندید و گفت :

- قیمه های فریده خانم یه چیز عجیب غریبی که تا نخوری نمی
فهمی چی میگم

لبخند همسرش را دیدم و گفتم :

- خدا کنه بهزادم به پدرش رفته باشه

و چشمکی به فریده جون زدم که باعث خنده اش شد و گفت :

- ایشااااا

بهزاد خندید و با شیطنت گفت :

- من از بابام بهترم مگه نه سارا ؟

سارا که رنگ به رو نداشت و از بدو ورودش به خانه پدر مادر بهزاد
چند دقیقه یکبار سرمای دستانش را به دستان من می رساند و
رفتار صمیمی پدر مادر بهزاد و دلداری های من و حمایت های بهزاد

هم بی اثر بود سرش را بلند کرد پر استرس خندید و ناغافل
دستش را روی تخته ای که کاهو خرد میکرد برید
همگی از جا پریدیم و سارا خودش را به سینک رساند ، بهزاد
وسایل پانسما را آورد محل بریدگی را نگاه کرد و وقتی مطمئن
شد نیاز به بخیه ندارد انگشت را با چسب بست
فریده چون اسپند دانه روی گاز گذاشت ، زاغ اسپند ریخت و گفت
:

- چشمش زدیم بچه مو

بهزاد برگشت خیره سارا شد و آهسته گفت :

- خودم چشمش زدم

یوسف تک خندی زد و همه را به خنده انداخت و حال سارا نم نمک
بهتر میشد

عمو همایون که حسابی از حیا و پشیمانی سارا خوشش آمده بود
بساط سالاد را جلو کشید و گفت :

- اصلا بقیه اش با خودم بیا بشین دخترم بیا

بعد از شام همگی توی صبحانه خوری حیا نشستیم و شنیدم که
سارا به بهزاد گفت :

- من همیشه از اون ردیف درختای ته حیاط شما می ترسم

بهزاد همانجا را نگاه کرد و گفت :

- چرا ؟

سارا - همش فکر میکنم جن هست اونجا

بهزاد بلند شد چراغ آن قسمت را روشن کرد و گفت :

- حالا با خیال راحت بشین

بعد رو به پدرش گفت :

- بابا شما تا حالا جن دیدی ؟

عمو همایون - من نه ولی بابام چرا

بهزاد - کجا دیده ؟

فریده جون گفت :

- شبه یه کاری نکنید تا صبح خواب مون نبره

اما ما احمق ها مشتاقانه به عمو گفتیم که تعریف کند و به خود

آزاری دچار بودیم انگار !

عمو همایون - پدرم که خدا بیامرزتش

همگی با هم گفتیم :

- خدا رحمت کنه

عمو - غروب بوده داشته از یکی باغ های شمرون با پای پیاده
برمیگشته چون راهی نبوده تا ده شمرون که زندگی میکردن ، تو
راه زن یکی از آشناها رو می بینه ، زنه بهش میگه من قابلمه غذا
رو توی باغ مون جا گذاشتم هوا داره تاریک میشه همراهم میای
بریم برداریم و برگردیم ؟ پدر من هم قبول میکنه با هم راه
میوفتن ، تو راه می بینه زنه که جلوتر میرفته راهش رو کج میکنه
و نمی ره سمت کوچه باغ ها بهش میگه فلانی مگه نگفتی چیزی جا
گذاشتی تو باغ ؟ اون زن برمیگرده دستاش رو کنار صورتش
میگیره و دهنشو رو به طرز مسخره ای تکون میده و پدرم تا بیل رو
بلند میکنه بزنه اون زن غیب میشه

هر چهار نفر ما کپ کرده بودیم مخصوصا برای اینکه عمو دستها و
لبهایش را همانطور که گفت گرفت و ما بیشتر وحشت کردیم اما باز
هم عار و درد نداشتیم و هرکس خاطره ای گفت !

یوسف می گفت :

- چند سال پیشا رفتم توی حیاط مون یه چیزی از ماشین بردارم
دیدم یاسی توی ماشینش نشسته داره با تلفن صحبت میکنه حتی
چراغ رو هم روشن نکرده بود

بهش اشاره زدم چراغ روشن کنم برات با سر گفت نه ، وقتی برگشتم داخل دیدم که همون موقع یاسی از اتاقش اومد بیرون

...

- یوسف بگو که شوخی میکنی

ناخوداگاه دست در دستش گذاشتم ، خندید دستم را گرفت و فشرد

یوسف - دلم می خواست شوخی باشه ولی واقعا یاسی داخل بود خودم هم با اینکه خیلی ترسیده بودم یاد اتفاقی افتادم که در خانه قدیمی مادر بزرگم رخ داده بود

- سارا خونه مامان بزرگو یادته ؟

سر تکان داد و گفت :

- نگو که یه چیزی دیدی اونجا

- یه شب من پیش مامان بزرگ خوابیدم تنها بودیم ، تو اون اتاقی که من خوابیدم یه کمد لباسی قدیمی بود ، صدای تق تق میومد ، نمی دونم با چه شجاعتی بلند شدم در کمد باز کردم و با دسته تی که اونجا بود لباسایی که روی هم تو کمد ریخته بود رو تکون دادم ... واقعا یه چیزی اونجا بود ، لای لباسا یه چیز گوشتی و سنگین اندازه یه گربه ولی اگر گربه بود فرار میکرد می رفت اصلا گربه تو

کمد لباس چیکار میکنه ؟ خلاصه که رفتم مامان بزرگمو بیدار کردم اون بیچاره تک تک لباسای توی کمد رو تکوند اما هیچی نبود

...

سارا وحشت زده گفت :

- چرا به من نگفتی ؟

- نگفتم که نترسی

فریده جون - پناه بر خدا ... بسه بسه دیگه

ظرف میوه را به سمت مان گرفت و گفت :

- حرفای خوب بزنید یادمون بره

بهزاد دانه ای گیلاس گوشه لپش انداخت و گفت :

- مامان به نظرت انگشتی که برای شادی خریده بودیم اندازه

دست سارا هست ؟

فریده جون چشم غره حسابی به پسرش رفت و گفت :

- واقعا ازت ناامید شدم

با عصبانیت گفت :

- خجالتم خوب چیزیه پسر ، عروسم خودش باید انگشتر انتخاب

کنه اون چیزی که خودش دلش بخواد

و بعد به سارا اشاره زد و بهزاد که دید هیچ جوره نمی تواند رفع و رجوع کند رو به سارا کرد و گفت :

- اشتباه کردم

عمو همایون - فردا ببرش سارا جان هرچی دوست داره انتخاب کنه
هزینه اش هم هرچی بشه خودم میدم

بهزاد دست سارا گرفت خنده اش را خورد و گفت :

- چطور برای شادی اینطوری دست و دلبازی نکردی بابا ؟

پدرش اخم تصنعی کرد و گفت :

- نکن بچه ، نکن نذار دهنم باز شه

خندیدم و نگاهم با نگاه یوسف گره خورد که جدی و متفکرانه
خیره ام بود ...

منشی کیا این بار که مرا دید از پشت میز بلند شد سلام کرد با کیا
تماس گرفت خبر داد

- جناب سهامی خانم رفعت تشریف آوردن

دستش را به سمت درب اتاق گرفت و گفت :

- بفرمایید

وارد اتاق که شدم کیا با خوشرویی به استقبالم آمد دستم را
فشرد اما آشفتگی اش هویدا بود

- معذرت می خواهم امروز یکم کارا بهم ریخته گفتم بیای اینجا

- عیبی نداره میشه بندازیم یه روز دیگه

دست پشت کمرم گذاشت به سمت مبلمان رفتیم

- نه قرار محضر گذاشتم ... چی میخوری ؟ صبحونه خوردی ؟

- نه نخوردم

تلفن را برداشت داخلی گرفت

رو به رویم نشست و خیره ام بود ، به لبم اشاره زد و گفت :

- بهتره ؟

خندیدم

- آره بابا چیزی نبود

و جمله یوسف در ذهنم جان گرفت ، به نگاه های اون اعتماد داری ؟

خیرگی اش برایم آزار دهنده نبود پس اعتماد داشتم

به شخص پشت خط گفت :

- دو تا قهوه لاته و کیک شکلاتی بیارین اتاقم
در همین مدت هم فهمیده بود شیفته کیک شکلاتی ام
تلفن را روی میز گذاشت و گفت :
- کارت ملی یوسف آوردی ؟
- شناسنامه اش رو آوردم ، کارت ملی اش رومیذاره تو کیف پولش
کنار گواهینامه اش اگر اونو برمی داشتتم می فهمید
سرش را به تایید تکان داد و تلفن زنگ خورد
- بله ؟ بگو بیاد
تلفن را روی میز گذاشت و گفت :
- کسری ست
لحظه ای بعد کسری وارد شد و این بار با آشنایی قبلی با هم خوش
و بش کردیم
و او با خوشحالی رو به کیا گفت :
- بارمون از گمرک ترخیص شد
کیا نفس راحتی کشید و با آسودگی روی مبل لم داد و چشمانش را
بست

کسری با فاصله کنارم نشست و گفت :

- قدمش خیره ماشالا

کیا در همان حالت از بین پلک های نیمه بازش نگاهم کرد

درب اتاق باز شد ، قهوه و کیک آوردند

کسری قهوه کیا را برداشت و گفت :

- برای خودت یکی دیگه سفارش بده

کیا چشمانش بسته و ساکت بود ،

دلَم می خواست بدانم در ذهنش چه می گذرد

کسری که دید نگاهم پی کیا دو دو میزند آهسته گفت :

- یک هفته بود چند تا کانتینر جنس مون رو تو گمرک نگه داشته

بودن کیا خیلی دوندگی کرد

با محبت به برادرش نگاه کرد

- جونم میره براش وقتی می بینم اینقدر تلاش میکنه

بلند شد چشمکی زد و گفت :

- من میرم یکم حالشو جا بیار

بخ زدم ، رنگم پرید و به مسیر رفتنش خیره ماندم

کیا - رفت ؟

بی جان و بی قرار دست بردم به فنجان قهوه ام و گفتم :

- آره

قهوه ام را تمام کردم ، بلند شدم و در حالی که از نگاه کردن به کیا
طفره می رفتم گفتم :

- من میرم یه روز دیگه که شرایط بهتر بود میریم

بلافاصله بعد از من بلند شد

بند کیفم را گرفت و مقابلم ایستاد

- چی شد یه دفعه ؟

چشمم را از یقه باز پیراهنش گرفتم

- هیچی ، امروز استراحت کن چند روز دیرتر به جایی بر نمی خوره

با اخم نگاهم میکرد و گفت :

- وایستا همین جا

کیف و کتش را برداشت ، در را باز کرد و اشاره زد من جلوتر بروم

با هم از شرکت بیرون زدیم و در طول مسیر هردو ساکت بودیم

جایی ایستاد بی حرف پیاده شد و چندی بعد با یک دونات گرم آمد
، به دستم داد و گفت :

- صبحانه نخورده بودی

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم :

- خودت چی ؟

استارت زد از پارک درآمد و گفت :

- نمیخورم

دونات را به سمتش گرفتم

- بخور

با لبخند سر چرخاند نگاهم کرد و گفت :

- خودت بخور

دستم را نزدیک لبش نگه داشتم

- فقط یه گاز

نگاهش به رویم سنگین شد و بعد سر خم کرد گاز کوچکی زد

صاف نشستیم و دوناتم را با لذت خوردم و زمزمه کیا را شنیدم

- با یه دونات اینجوری مثل بچه ها ذوق میکنه

...

وارد دفترخانه شدیم و سر دفتر که با کیا آشنایی داشت جلو
پایمان بلند شد و با احترام تمام احوالپرسی کرد
پاکت طلقی شناسنامه را درآوردم به دست کیا دادم و او همانطور
روی میز سر دفتر گذاشت

توضیحات لازم را تلفنی داده بود و حالا فقط باید مشخصات من و
یوسف وارد وکالتنامه میشد ، کاری که در غیاب شخص وکالت
دهنده غیر قانونی بود و حالا با پارتی و آشنا بازی کارمان راه می
افتاد

شناسنامه یوسف را درآورد و با آن یک شناسنامه دیگر هم بیرون
افتاد

تعجب کردم اما عکس العمل نشان ندادم
سر دفتر دو شناسنامه را بررسی کرد و گفت :
- شناسنامه آقای یوسف رسا کافیه دیگه نیازی به شناسنامه
همسرشون نیست !

ابتدا خیال کردم اشتباه شنیده ام اما وقتی کیا پرسید
- شناسنامه همسرش ؟

قلبم ایستاد ...

سر دفتر دوباره نگاهی به برگ دوم شناسنامه یوسف انداخت و
گفت :

- بله همسرشون خانم هاله یاوری ، تاریخ عقدشون هم مربوط
میشه به ...

کیا برگشت نگاهم کرد و نمیدانم چه در من دید که با وحشت به
سمتم خیز برداشت
- آهو ...

قلبم نبض نداشت ،

اصلا نبض به چه کارم میامد ؟

حس از تمام اعضا تنم گریخته بود و در بی حسی مطلق دست و پا
میزدم و میان آغوش کیا از هوش رفتم

کجاست بارشی از ابر مهربان صدایت

که تشنه مانده دلم

تشنه مانده دلم در هوای زمزمه هایت

رمان پبانیست به نویسندگی آناهید قناعت جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.